

٤٥ ۹ ۱۵

از ابراهیم گلستان

آذر، ماه آخر پائیز

هفت داستان

شکار سایه

چهار داستان

جوى و دیوار و تشه

ده داستان

خشت و آئینه

نوشته برای فیلم

زندگی خوش کوتاه فرنبس مکومبر

یک معرفی یا ترجمه چند داستان ارنست همینگوی

کشتنی شکسته‌ها

ترجمه چند داستان

هکلبری فین

ترجمه رمان مارک تواین

ابراهیم گلستان

مَدْوِيْهُ

سہ داسان



چاپ اول

خرداد ۱۳۴۸

هرگونه حقی برای ابراهیم گلستان محفوظ است

این کتاب در خرداد ماه ۱۳۴۸ در چاپخانه میهن تهران چاپ شد
و در هفدهم شهریور ماه ۱۳۴۸ در کتابخانه ملی به شماره ۴۸۵
به ثبت رسید

همه این داستان‌ها و آدمهای آنها ساخته خیال‌اند

داستانها

۹

از روزگار رفته حکایت

۱۲۵

مددوه

۱۹۷

در بار یک فرودگاه

از روزگار رفته حکایت

تصویر او در ذهن من امروزه از عکسی است از سالی که من یکساله بودم . شال و عبا و زلف از زیر کلاهش تاب خورده رو به بالا ، قد بلند و آن سبیل پهن پر پشتِ حنا بسته ، با آن نگاه مهریان تنبلِ انگار جلد پوکِ کنده بید کهنه . آن روز در یادم نمانده است ، سیزده سالی پس از آن روز او مرد ، سی سالی هم از مرگش گذشته است ، اما در این سی ساله هر باری که یادش باز از ذهنم گذشته است با چهره آن عکس بوده است .

در عکس من با خواهرانم در میان چند گلدانیم در پیش چشم اندازی از باغی که نقش روی پرده است ، و خواهرانم هرسه تاشان با چادر و پیچه . من در کت و شلوار ، با کلاه پوستی ، و یک نظر قربانی و با لوله حرز جوادی که به روی سینه‌ام آویخته . بابا که اسمش مشدی اصغر بود پشت سر من ایستاده است .

بابا را برای نگهداری برادر من که یکساله میشد
آورده بودند . خواهر بزرگم تازه به دنیا آمده بود که
برادرم مرد . میگفتند یکی از دوستان پدرم نظرش زد .
میگفتند یک روز آشیخ محمد حسین که در عدلیه کار
میکرد ، و تازه کلاهی شده بود آمد به خانه ما در حیاط
دید که ناصر برادر من توی گهواره در زیر تور
خوابیده است . او فکر کرده بود که نوزاد است ، و گفته بود
عجب چاق است ؟ و بچه بعد سینه پهلو کرد ، آنوقت
مرد . زن بابا وقتی شنید ناصر مرد نفرین به شیخ کرد ،
و شیخ چندروز بعد از آن به حبس افتاد زیرا که کشف شد
او رشوه میگرفته است . میگفتند آن روزها ، هنوز ، برای
رشوه حبس میکردند .

بابا در خانه ماند و بعد شد لله بچهها تا آنکه من
رسیدم و جای پسر پر شد . از یادهای اولم از او گردش
صبح است . من را به گردش میبرد صبح ها مسجد . مسجد
چه پاک بود ، کوچک بود ، و بوریای شیستان چه خوشبو
بود . مسجد همیشه صبح پر از قیل و قال بود چون در
غرفه های بالائی طلاق بحث میکردند .

نزدیک ظهر دوباره میامدیم به خانه . بازار با بوی
ادویه ، دود کبابی و به های لای پنبه پیچیده : نوری که

از شکاف سقف میافتاد، و سقف بوریائی بود. درویش اکبر مشتوفی میخواند، و نقل و نبات میبخشد. عصر وقتی هوا خوش بود تا کشتزارهای حاشیه شهر میرفتیم. در دستمال یزدی نان با شامی، یا گوشت، یا پنیر و گردو همراه میاورد. با الاغ میرفتیم. گاهی مرا به خانه اش میبرد. آنجا زنش برایم تخم هندوانه بو میداد. کنج حیاط خانه شان یک دکانک بود. فرزند صاحب خانه به عشق عطاری از کاهگل در آن گوشه دیوارهای کشیده بود، و از حفره‌ای که در میانش بود میرفت پشت تیغه و میشد سقط فروش. کبریت و زرد چوبه و صابون و قند را هر بار همراه خود میبرد. هر وقت خانه حاجتی به چیزی داشت میرفت میخرید میاورد، از حفره میگذشت، و آنوقت میفروخت. بابا خرید از او میکرد. میرفت روی بام که پیش اتاقدش بود فریاد میکشید «حاج عباس!»

Abbas ده یازده ساله بود، مکه نرفته بود، عید غُدَّر به^۸ دنیا قدم نهاده بود (هر چند با سرآمد بیرون). عباس از اتاق با سر میامد بیرون (هر چند با قدم از آستانه میپرید میان حیاط) میگفت آمدم. بابا از آن بالا میگفت قند میخواهد، یا تخمه، یا هر چیز. آنوقت تا بیاید از پله‌ها پائین عباس رفته بود از سر کوچه خریده بود، و از سوراخ

رفته بود آنور ، و پشت تیغه ، آماده ، با کفه های ترازوش
ور میرفت . بابا بچه نداشت . زن بابا بچه نمی اورد .

زن بابا شلیته می پوشید . وقتی که مینشست - اگر
چه همیشه نشسته بود - انگار میافتاد . شاید برای همین
هم همیشه تا میشد از جا بلند نمیشد . وقتی که میافتاد
هف فی ! صدا میکرد . کفتر نگه میداشت . بر روی بام
دانه میپاشید ، کفترها میامندند و میخوردنند ، بعد گاهی
ردیف روی سدره میمانندند ، خاموش ، و آفتاب عصر
را که ور میچید ، آرام ، میدیدند . زن بابا با آنها گفتگو
میکرد . گاهی احوال میپرسید ، گاهی فقط بغو بغو میکرد .
میگفتم چه میگوئی میگفت این زبان کفترهاست ؟ آنها
سپرده اند نباید بروز داد . قصه بلد نبود بگوید ولی همیشه
تحممه بو میداد .

یك روز با الاغ بابا مرا میبرد بیرون شهر به گردش
که یکباره ، از پیچ کوچه باگی ، تنده یک اتوموبیل درآمد .
خر ترسید ، رم کرد ، من افتادم . آن روزها در شهر ما
اتوموبیل ده تائی اگر میشد . راننده یك فرنگی بود . یادم
نیست کنسول بود ، تاجر بود ، یا دکتر . فرنگی بود . از
راه عذرخواهی او رفت یك اتوموبیل عروسکی ، کوکی ،
قرمز ، برای من آورد . بابا مرا به خانه خود برد . زن

بابا مرا نشاند نوازش کرد ، و از اتوموبیل خوشش آمد
آن را گرفت گفت برایم نگاه میدارد تا هر وقتی که آدم
پهلوش آن را بیاورد با هم بازی کنیم .

تا وقتی که مدرسه نمیرفتم زن بابا را زیاد میدیدم
چون بابا مرا به خانه اش میبرد . زن بابا به خانه مان نمیآمد.
گفتم ، اصلا از جایش کمتر تکان میخورد . مادر میگفت
مشهدی اصغر ، با این زن شلخته تنبل چه جور میسازی ؟
بابا فقط میگفت حیف از شماست خانم جان . یعنی چرا
به زنم ناسزا و بد گفتید ، یا شاید ، شیما مگر فضول من
هستید . دائی عزیز سر به سرش میگذشت میگفت مشهدی
عاشق زن مشهدی است . دائی عزیز عاشق را به ضم شین
میگفت .

تا اینکه من به مدرسه رفتم . آن روزها به زور کلاه
نقابدار باب میکردند ، و این نشانه لامذهبی قلم میرفت .
در روز اولی که مدرسه رفتم از این کلاه تازه سرم بود .
ظاهر ، وقت برگشتن ، یک دسته هایه‌وی کنان توی کوچه
میامد . وقتی به ما رسید کلاه از سرم کنندند ، جردادند
و زیر پا لگد کردند . هر کس کلاه پهلوی به سرش بود
مثل من میشد . من ترسیلم ، و گریه میکردم . میرفتیم .
نزدیک خانه که میامدیم ، در بازار ، دیدیم جنجالی است .

این جا دو پاسبان و دو مامور تأمینات سرگرم پاره کردن
کلاه نمدی بودند . بیچاره مشهدی اصغر .

دیگر درست یادم نیست آن روز بود یا یک دو ماه
بعد که شال و عبا هم رفت . زلف بلند تابدار که با این
کلاه نو نمیآمد - قیچی شد . بابا عزاگرفته بود که عادت
داشت دستش را میان شال فرو میکرد . بیشال دست
تکیهگاهگم میکرد . جائی برایگیر چیق هم نمانده بود ،
ناچار از درازی چیق کم شد . یکروز گفت دارند اختهمان
میکنند . دائی عزیز به او گفت وقتی که اخته نبودی چه که
بودی . بابا دو روز نیامد . گفتند از حرف رنجیده . بعد
از دو روز خودش آمد . میگفت عشق به بچهها مرا آورد .
دائی شنید گفت غلط کرده ؛ پفیوز بهتر از اینجا کجا دارد .
این را یواش گفت .

اول که مدرسه میرفتم او در تمام روز در دلان یا
روی سکوی توی کوچه دم در به انتظار بیکار مینشست
تا زنگ تعطیلی . تها صبح ، نزدیک زنگ دوم تفریح ،
میرفت خانه برایم تبریز میآورد . ظهر میامدیم به خانه ،
بعد از ناهار باز میرفتم . من درس بد نمیخواندم . شب
مشقم را درست میکردم . پیش چراغ نفتی من مشق میکردم ،
بابا مواظب من بود . آنوقتها دوات سفالی بود با پر زو

با مرکب پر طاوس . ما حق نداشتیم مرکب را روی
چراغ بخشکانیم . بابا به کاغذ آهسته میدمید . بعد شامش
را که میدادند در دستمال میپیچید میبرد خانه اش برای
زن بابا .

یک شب صدای تیر و تفنگ از دور ، از سمت
تپه های حاشیه شهر در جنوب ناگهان برخاست ، و هی
زیاد قدر میشد . گفتند ایل قشقائی است . گفتند ضد دولت
تهران اند ، وقصد فتح شهر را دارند . وقتی صدای تیرها
آمد — و پیش میامد — درخانه جز بابا مردی نبود . جعفر که
آشپز بود بعد از غروب هر شب میرفت اول مسجد بعد
نان میخرید و برمیگشت . خانه پراز زن بود . مادر بود با
عمه ام ، و مادر پدرم ، هر سه خواهرم ، با مشهدی رقیه و
یک کلفت دیگر — اسمش درست یادم نیست ، از بس که
هی عوض میشد . خانه پر از زن بود ، وجیغ پشت جیغ
هوا میرفت . هی تیر در میرفت ، هی داد میزدند . از دور
رگبارهای مسلسل بود ، اینجا صدای شیون و یا حضرت
عباس . یکوقت دیدند بابانیست . ولی زود فهمیدند . ترس
از نبودن بابا یک جور جرأت و قوت به آنها داد یکباره
ریختند توی حیاط و ، دم دلان ، بابا را به چنگ آوردند .
با فحش و ناله و نفرین و ای نامرد ! او را کشان کشان

آوردند در اتاق . سردسته عمه جانم بود ، با مشهدی رقیه و آن کلفت دیگر بابا فریاد میکشید که او تنهاست ، آنها به او و زنش فحش میدادند . بابا میگفت زرخربد که نیست ، آنها میگفتند ای نمک شناس ! و عمهام به خون شهیدان کربلا قسم میداد تا از دو چشم کور شود و از دو دست بیفتند . ومن گریه میکرم . وهی صدای تیر میآمد . آخر صدای تیر سبب شد که فحش و نفرینها جا را دو باره به فریاد واگذار کند . بابا در این میان میگفت بابایچاره پیرهزن تنهاست . اما صدای تیر میآمد . و گریه بود و استغاثه و یا حضرت حجت ، تا در زدند . زنها دو باره ترسیدند . یک ترس تازه بود — از این که کیست که در میزند . و هیچکس نمیجنبد . تا عمهام به غیظ فریاد زد مگر تو کری ، اصغر ؟ بابا رفت . جعفر بود . بابا دیگر نیامد ، از همان دم در رفت . در رفت . بعدش پدر آمد . جعفر ترفت . آن شب تا صبح تیر در میرفت . صبح من یادم است که آهسته پشت شیشه‌های رنگی ارسی دمید . و تیر کم میشد ، تا اینکه کم شد و دیگر تمام شد . آنوقت صبح بود . حوابم برد .

فردا من دیر از خواب پاشدم . گفتند جنگ دیگر تمام شد ، دولت برد ، ایل هم برگشت . و در حیاط بابا بود .

بعد دایی عزیز آمد و وقتی شنید که دیشب زنها را بابا خیال داشته تنها رهاکند برود خانه پیش زن بابا ، او را به فیحش بست و به او گفت سگ پدر ، الدنگ ، جاکش پفیوز . این بار اول بود من میشنیدم جاکش . بابا یک کلمه حرف نمیزد . ازدائی عزیز بدم آمد .

بعد ، یک چند هفته‌ای پدرم رفت اصفهان . شاید برای اینکه بهفهم بزرگتر تنها او نیست ، عمه یا مادر ، اما گمان کنم همان عمه ، پیغام داده بود به ناظم مرا فلک کنند چون در خانه شیطانم . من شیطان نبودم هیچ ، اصلاً تکان نمیخوردم . من ، غافل ، یک وقت دیدم خوابانده‌اندم و پایم را گرفته‌اند میان فلک . آماده‌تر برای خنده بودم تا گریه . ولی ترکه انا را آورد . آن روز زنگ دوم تفریح وقتی برای خوردن تبرید رفتم دم دلان گفتم بابا چرا مرا فلک کردند؟ او گفت خاصیت دارد ؟ جور استادبه ز مهر پدر ؟ وقتی بزرگ شدی — دنگ ! ظرف را ول کردم . لیوان و نعلبکی زیر آن شکست . شربت نمانده بود ، البته . وقتی که خانه رفتم هم عمه گریه کرد هم مادر . یک هفتة تمام هر روز لیوان ، یا کاسه ، میشکست . تبرید قطع شد دیگر . حیفش بود . تقصیر من نبود . ولی چاره هم نبود .

وقتی هنوز پدر برنگشته بود یک روز سیل آمد و افتاد توی رودخانه که بیرون شهر بی آب بود و سنگستان. مردم برای تماشای سیل میرفتند . عمه به بابا گفت شاویس و آقا محمدعلی را خبر کنند . آقا محمدعلی سورچی بود . ما یک درشكه داشتیم ، و یک جفت اسب و یک الاغ . شاویس مهتر بود . شاویس در طویله ما مینشست. اسم زنش بلقیس ، و اسم دخترهاش تاجی ، بزرگه بود که ده یازده سال داشت ، و دومی گلابتون که شش ماهی از من بزرگتر بود . بلقیس دایه من بود . بابا خبر آورد آقا محمدعلی نیست ، خودش رفته است تماشا . عمه که چاخچورش را هم پوشیده بود کفری شد فریاد زد تازی دوباره وقت شکارش شد . و هر چه منتظر ماندیم آقا محمدعلی برنگشت . شاویس اسبها را بست اما درشكه چی نمیآمد . تا اینکه تنگ غروب آمد . میخواست با آب و تاب از سیل قصه بگوید که عمه جان از فحش هر چه میدانست با غیظ و داد تشارش کرد . آقا محمدعلی قهور کرد رفت ، و میگفت بر هفت جد و آبائش لعنت اگر که برگردد . رفت . دائمی عزیز که فردا خبر شنید آمد به مادرم تو پید گفت از بس که بیعرضه است ؟ اینجا مگر که خانه او نیست ؟ عمه چه حق دارد در کار خانه دخالت کند ؟ عمه

شنید و مکافات راه افتاد . میگفت من توی خانه برادرم هم حق حرف ندارم . از یك جلنبر درشکه چی لات کمترم . و قهر کرد رفت خانه عمو . مادر زد زیر گریه و مادر بزرگ رفت جانماز انداخت . تا مشهدی رقیه خبر شد دوید ، ولی دیر بود — مادر بزرگ در را بست . گفتند رفت که نفرین کند . و مشهدی رقیه به در میگرفت میگفت محض رضای خدا ول بکن ، بی بی .

آن شب تا وقت شام خوردن مادر بزرگ در اتفاقش ماند . عمه نبود و مادر بق کرده بود ، و مادر بزرگ انگار انتظار داشت که نفرین اثر کند یك کلمه حرف نمیزد ، و سنگین بود . من با خواهرانم ساکت نگاه میکردیم . آنقدر ساکت نگاه میکردیم که عادت سر سفره به هم پریدن آن شب اصلا بکار نیفتاد . فردا صبح دائی عزیز آمد — تا ، شاید ، ببینند آیا دیشب عمه برگشته است . ما داشتیم مدرسه میر فیم . مادر بزرگ گفت لا اله الا الله ، و باز رفت توی اتفاقش ، و باز در را بست . مادر دوباره زد به گریه و دائی عزیز گفت یعنی چه . آنوقت مشهدی رقیه به بابا گفت تقصیر اوست ، اگر او نگفته بود که آقا محمد علی رفته است تماشا دعوا بلند نمیشد . مادر میان گریه به بابا گفت حالا برو برش گردان . با با جواب داد باید

سراغ عمه خانم رفت ، از هر چه بگذریم خواهر آقاست . دائی عزیز گفت فضولی نکن ؟ و بعد گفت عیب از شماست که یک فوج کون فراخ تبل را بیخود نگاه میدارید آنوقت از حفظ آدم به درد خور توی جان رسی مثل محمد علی عاجزید . من گفتم بابا بیا که مدرسه ام دیر میشود . دائی عزیز به او رو کرد گفت « سگ پدر ، پدر سوخته ! » با با که از همان اول فهمیده بود که مقصود او بوده است اصلا بروی خود نمیآورد . دائی عزیز گفت با آن زن سپنه عفریت کون تغار . بابا ، بیچاره ، هیچ نمیگفت . راه افتادیم . میرفتیم ، وهیچ نمیگفتیم . وقتی دم حیاط مدرسه کیفم را به من میداد من دیلم حالم بد است گفتم نمیخواهم ، میخواهم به خانه برگرم . گفتم حالم بد است . با با نگاهم کرد . آنوقت برگشتیم . خیلی دلم میخواست من را به خانه خودشان میبرد اما به خود گفتم من از او اگر بخواهم شاید بگوید نه ؟ شاید به من بگوید اگر حال تو بدیست باید به مدرسه برگردی .

نزدیک خانه ترسیدم ، و به خود گفتم شاید دعوا کنند چرا آمدی . سردم شد ، لرز میکردم ، حالم بهم میخورد . وقتی به خانه رسیدیم حال من بدبود ، و راستی

بد بود . یك هفته خواييدم .

فردا صبح بابا خبر آورد آقا محمد علی هیچ برنمیگردد . گفت او رفته مشق راندن ماشین و گفته میخواهد وقتی که خوب بلد شد اول کرايه کار کند بعد روی باریها — دیگر اصلاً برنمیگردد . گفتند پس درشكه چی چه باید کرد . شاویس آمد گفت حاضر است که هم مهتری کند ، و هم درشكه چی باشد . اما رقیه گفت پناه بر خدا ، بس که او پرروست . مادر گفت آقا باید خودش بیاید فکری کند ، هر کس را نمیشود آورد . مادر بزرگ گفت میخواهند شر تازه راه بیاندازند ، بعد نفرین کرد ، آنوقت رو به بابا گفت آقا فردا میاید بی درشكه میماند ، محض رضای خدا مشهدی اصغر یك سورچی بگرد پیدا کن . و مشهدی رقیه همچنان میگفت از بس که او پرروست ؟ باید پهن لگد بکند ، بدبخت . دائم عزیز عصر آمد گفت شاویس اگر که راندن درشكه بلد باشد بهتر از او چه کس ، دیگر . مادر گفت او همیشه بوی پهن میدهد . و مشهدی رقیه هم میگفت مهتر درشكه چی بشود آبرو ریزیست . دائم عزیز گفت وقتی درشكه چی بشود بو نمیدهد . مادر گفت مهتر چی ؟ دائم عزیز گفت مهتر که قحطی نیست ؟ مهتر بیاورید ؟ یا این دینگ بیکاره . بابا

شنید . من گفتم آنقدر فحش به بابای من نده ، دائی .
دائی عزیز گفت زق نزن . بچه ؟ گه سگ زبان در
آورده . من طاقتمن تمام شد و گریه ام گرفت . مادر بزرگ
گفت بیا پیش من ، پر پر . با با آمد مرا گرفت گفت
بچه نا خوش احوال است . آنوقت دائی درق !
خواباند توی گوش بیچاره ، و فحش داد ، و فریاد میکشد ،
دستم را از دست او کشید و در آورد ، و با اردنگ بابا را
از پله اتاق پائین کرد . من گریه میکرم . دائی بابا را
از خانه بیرون کرد .

بابا دیگر نمیآمد . جعفر مرا به مدرسه میبرد و
برمیگشت . تبرید را رقیه میآورد . با چاخچور و روبنده
میامدر دلان منتظر میماند . من از اینکه او بیاید اصلاح خوشم
نمیآمد ، و بار اولی که او آورد ، و بچه ها گفتند یک زن
شربت برایت آورده ، و مسخره کردند ، من وانمود
کردم اورا نمیبینم . اما او آمد میان مدرسه دنبالم ، با
چاخچور و روبنده ، فریاد میکشد پرویز خان ، نه ،
شربت برایت آوردم . من هو شدم . واژ فردا تا زنگ
میزدند مثل شهاب میرفتم در دلان لیوان را با یک
نفس تا ته تمام میکرم . تا اینکه عاقبت پدر برگشت .
وقتی پدر برگشت عمه هم برگشت . اول پدر

برایش پیغام داد برگردد ، و صبح جمعه‌ای که او آمد
یک هو پدر ترکید با تغییر گفت اینجا مگر مسجد یا
کاروانسراست که هر وقت خواست باشد و هر وقت هم
که نه هیچی ؟ آنوقت داد زد جعفر ، فوری برو عقب
آن پدر سوخته — مشهدی اصغر . میخواست وانمود
کند با فحش او را دوباره آوردند . پیدا بود . چون
وقتی که او آمد یک جفت سیلی جانانه زد به گوش
بیچاره یعنی چرا رفتی وقتی که من که اربابم اینجا
نبودم ، درسفر بودم . اما انگار پیر مرد میدانست این سیلی
جزء آداب است مثل «سلام به آقام شاهچراغ» وقتی که
شب میشد و آن چراغ بارفتن را که پایه‌اش برنجی بود
میگیراند . چیزی نگفت ، و شاید به دل نگرفت هرچند
چک مرا آزد .

این پیش از ناهار بود . ما موقع ناهار همه دور
سفره میخوردیم و حرفهای پدر را که از سفر میگفت
گوش میدادیم تا اینکه ناگهان از دور فریاد و جیغ‌گریه‌ای
برخاست . بلقیس بود که فریاد میکشید ، و دیگر رسیده
بود ، و توی حیاط بود ، و فریاد میکشید کشت ! کشت !
خانم به داد برس ، کشت !
بلقیس ، گفتم ، زن شاویس .

ما ریختیم توی آستانه تماشا کنیم . بابا و جعفر
بلقیس را گرفته بودند ، و رفیه میرسید خوب ، حالا
کجاست ؟ آنوقت بازبچه بودن ماکار خود را کرد ، گفتند
برگردید . بعد فهمیدیم — وقتی که دایه من التماس‌ها
میکرد ، شاویس اشک‌ها میریخت اما پدر میگفت
بی‌فایده‌ست ، من اصلا درشکه هم نمیخواهم ؛ وقتی که
اسب‌ها را دلال میکشید ؛ وقتی درشکه را حمال با
سینه هل میداد ؛ وقتی تون تاب آمد پهنهای توی حیاط
طويله را هم برد ، آنوقت فهمیدیم . جسته جسته
فهمیدیم یك روز آقا محمد علی پرده بکلت تاجی
را در روی پشه‌های خشک یونجه انبار نا سور کرده است .
(وقتی که پرسیدم این پرده چیست ، و آن را چه جور ناسور
میکنند ، بابا که داشت به دائی غلام قصه را میگفت
لب را گزید گفت بچ نچ نچ .) تاجی دو هفته بعد وقتی که
لکه‌ای نمیبینند میفهمد که باردار شده (وقتی پرسیدم لکه ؟
کدام لکه ؟ چه باری ؟ بابا محل نگذاشت ، دائی غلام زد
زیر خنده گفت آی جانم !) اما محمد علی میرود ، و
بر نمیگردد ، تا اینکه بعد که تاجی دو باره هیچ نمیبینند
میبینند که چاره ندارد بجز گفتن . بلقیس هم که گفت
به شاویس ، شاویس جست روی تاجی و او را به زیر مشت

ولگدانداخت؛ آنقدر رد که خون ول شد. آنوقت بلقیس هرچه کرد که او ول کند نشد، آمد به خانه ما، وقتی که ما ناهار میخوردیم. اما پدر که دید افتضاح بار آوردند، و درد سر دارد، از خیر آن درشکه بی‌سورچی گذشت گفت اصلاً مهتر نمیخواهد. آنوقت عمه گفت دیدید گفتم محمد علی یک پدر سوخته است؛ بهتر که رفت. بلقیس فریاد میکشید، ننه، پرویز. ولی عمه جان میگفت این زن عجب کولیست.

شاویس را که دک کردند ما توى خانه نبودیم. مدرسه بودیم. وقتی که آمدیم دیدیم دیگر نشانه‌ای از آنها نیست — جز چند عکس طوطی و زن هندی که خیلی پیش شاویس از روی طاقه‌های ململ و چلوار گیر آورده بود، و چسبانده بود روی کاهگل دیوار.

بابا فردا که توى راه مدرسه میرفیم میگفت تکلیف چیست، بیچاره مردک مهتر خیال کرد حالایک پله میرود بالا اما نگو که همان گوشه طویله هم زیادی بود. شب از رقیه پرسیدم حالا کجا رفتند؟ گفت در زیر آسمان خدا جا که قحط نیست. گفتم حالا به بچه کی شیر میدهد؟ گفت زن تا ابد که شیر ندارد. ررین، خواهر بزرگم، گفت زن وقتی که بچه دار باشد شیر میآید. بعد بلقیس یک چند بار پیش

ما آمد . هر دفعه ساعتی میماند ، شاید میخواست جوری
کند که باز بماند ، اما مادر فوری چیزی . پولی ، کاسه
پلوئی ، رخت کهنه‌ای به او میداد ، و میفرستادش . تا اینکه
بابا یک روز باگرفتگی آمد گفت ننگ از این بدتر ؟ غیرت
کجا رفته ؟ محض رضای خدا ، دیگر برای کسی آبرو
نمیماند ؟ کاری کنید ، که ناموس و اسم خانه از کف
رفت . و هر چه میگفتیم آخر بگو مگرچه اتفاق افتاده ،
هی لب گزید و هی میگفت «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ . » آخر نگفت ،
تا شب رسید و پدر آمد .

آن شب پدر همراه بادائی عزیز آمد . وقتی پدر نشسته
بود زمین کفش در میآورد بابا آمد در گوش او یواش
چیزی گفت . یکمرتبه پدر ترکید ، ولنگه کفشش را با
غیظ پرت کرد که ، با ضربت . سخت خورد به در جام
شیشه‌اش افتاد . شیشه شکست و پدر داد زدت ! دیویث
شیرهای زن قحبه در حانه از پدرم فحش ، آنهم این
جوری ، هر گز کسی به یاد نمیآورد . از دم ، تمام ،
ترسیدیم . بعد از سکوت ، که در آن مدام انگار هی
شیشه پشت شیشه میترکید ، از نو پدر غرید گمشو . برو
گمشو ! مثل کلاع خوش خبر حالا هم ایستاده مرا میپاید !
بابا رفت .

من هم دلم می‌سوحت هم ترس داشتم . کنجکاو هم بودم . رفتم به دنبالش . شب در حیاط با بوی اطلسی ها بود ، و شعلهٔ فتیلهٔ دود آلود . بی‌حباب ، نزدیک پرده هشتی تکان می‌خورد . اول که فکر کردم او رفته است اما بعد وقتی به تاریکی چشم عادت کرد ، و از صدای شاخه نارنج ، دیدم کنار حوض انگار از درخت برگ می‌چیند . آهسته پیش او رفتم گفتم با با ؟ چکار می‌کنی با با ؟ گفت هیچ ، دارم برای ننه جوش می‌چینم . آنوقتها وقتی که چای دم می‌کردند از برگهای ریز نو دمیده نارنج - جوش - میریختند توی قوری برای خوشبوئی . گفتم بابا ، آقام چرا عصبانی شد ؟ تو توی گوش او چه حرف بدی گفتی ؟ گفت دیگر برو که مشق امشب عقب افتاد . گفتم اصلاً چه اتفاق افتاده ، چرا نمی‌کوئی ؟ چیزی نگفت و راه افتاد . دنبال او رفتم . روی خرتد میرفتیم . دیگر کنار پرده دلان و پای هشتی بود . گفتم بگو با با . گفت این کارها به بچه‌ها نیامده ، جانم ، برو . گفتم بگو . گفت شاویس کار بد کرده — خیلی بد ؟ همین . خدا حافظ . گفتم پس آقام چرا به تو اوقات تلخی کرد ؟ گفت عیبی ندارد ؛ او آفاست . گفتم ترا به جان زن بابا ، آخر بگو ؛ ترا به مرگ زن بابا . که ناگهان ترکید گفت

ای وای ، بچه ! تاجی... مرد ؟ مرد : همین : خوب شد ؟
فهمیدی ؟ و در صدای بستن کرد و پرده از تکان افتاد .
و من نفهمیدم . من مانده بودم و آن شعله چراغ موشی دود
آلود . برگشتم .

وقتی که تو رفتم دائی عزیز گفت چرا گریه میکنی ؟
آهسته گریه میکردم بی آنکه ملتفت باشم . دیدم پدر نگاهم
کرد . او داشت از پیاله نقره که یک اشرفی میانش بود
عرق میخورد . پرسید مرگم چیست ؟ آنوقت گریه‌ام‌تر کید ،
و به هق هق افتادم . فریاد زد مگر تو ، بچه ، مرض
داری ؟ و من دلم میخواست خود را بیاندازم توى آغوشش .
گفتم « تاجی که بچه بود ، چرا - » که حرفم باداد خشمگین
پدر ناتمام ماند که میگفت « تو این خراب شده اصلا
حسابی نیس ؟ بچه‌ی کوچیک چرا باید از این چیزا خبر
بشه ، ها ؟ » و دائی عزیز که میگفت این کار کار این پدر
سگ باباست ؛ این مردک عجب همیشه مایه شر است .

دائی عجب همیشه به بابا مخالف بود . اما چیزی
نشد که رفت به تهران . گفتند بحثش بلند بود کارش گرفت .
اما برای من همین که به تهران رفت کافی بود . از شر
او خلاص شدم بس بود . گفتند خانه پدری را گروگذاشت
پولی گرفت و داد به والی تا انتخاب شود . استاندار آن

روزها هنوز والی بود . تهران موافق بود ، دائی عزیز کاندید شد ، و بعد هم رفت . تا آن روز من از وکیل و والی و کاندید و انتخاب بی خبر بودم .

ولی بلقیس . من چند هفته بعد تب نوبه‌ام گرفت .
حالم خراب بود . نزدیک‌های ظهر لرز می‌کردم ، بعد تب میرسید و هی زیادتر می‌شد تا اینکه گیج می‌شدم و خواب میدیدم . خواب هر بار روی سدره راه رفتن بود . بالمرز و ترمن میرفتم — و ناگهان می‌افتدام . در انتهای افتادن ، وقتی هنوز در هوا بودم ، از خواب می‌جستم ، خیس عرق ، در لحظه غشیان . دکترها چهار پنج تا بودند — عمامه‌ای و افسر و شخصی . اما هر یک به نوبه می‌آمد . یک بار هم دعا نویس آوردند . اما نه تب میرفت نه لرز بند می‌آمد . وضعم خراب بود . یک روز عصر وقتی که روی تخت میان خرنده بی‌حال و منگک به آواز چرخ چاه گوش میدادم میدیدم خواهرا نم را آماده می‌کنند تا بفرستندشان به مهمانی ، جعفر با آب پاش آب از حوض بر میداشت ، و روی شمعدانی‌ها ، بوته‌های لاله عباسی ، لادن‌ها ، و تاج خروس‌ها میریخت ، بلقیس از در آمد تو .

از دور داد زد « ای بلات بیفته به جوتم ، نه ! »

ومیآمد . اما یکمرتبه تمام اهل خانه پریدند در حیاط انگار او خودش بلای طاعون است . او هرگز به من نرسید . اورا به زورگرفتند و میراندند . من میخواستم بیاید پهلومن اما کسی صدای مرا نشنید ، یا اعتمنا نمیکردند . او خود را به روی زمین انداخت ، وضجه میکشید ، و میگفت تقصیر شاویس است . او گناد ندارد . ولش کنند . اما بابا هم کمک به جعفر کرد او را دوتائی از زمین کنندند بردنده توی کوچه ول کردند ، و آمدند در را کلون کردند . از پشت در صدای گریه او میرسید . و در حیاط رقیه هنوز ند میگفت ، میگفت «بی ناموس !» و خواهرانم ، مات ، در لباس مهمانی ، ساکت کنار حوض منتظر بودند ، و عکسشان در آب میلرزید .

اینها برای من انگار خواب روی سدره راه رفتن بود . اما یک لنگه کفش کهنه ، که از روی تخت میلیدم پهلوی پله هشتی هنوز افتاده است . و نالههای دایه ام از توی کوچه پشت در — میگفت به . بیدار بوده ام ، اتفاق افتاده است .

بابا که پهلویم آمد به او گفتم «برو گمشو !» وقتی که مادرم در جام نازک برنجی برآق خاکشیر و برف آورد آنرا به پس زدم که وارو شد . دکتر که درجه تب داد زیر زبان

نگه دارم آن را گرفتم و انداختم دور . دکتر به غیظ گفت «یعنی چه ؟» آنوقت در گوش او گفتند . دکتر غضب آلود زیر لب میگفت «بی ناموس !» بلقیس دیگر به خانه ما ، هرگز ، قلم نگذاشت ، و هیچ وقت از او هیچ چیز نشنیدیم .

تابستان تمام بود ، و من خوب میشدم . تب رفته بود ولرز نمیآمد ؟ و بعد باز مدرسه‌مان باز شد ، و ما رفتیم . در روز اولی که میرفتیم در راه مدرسه دیدیم با گلنگ بازار و خانه‌های پهلو را دارند میکوبند . دیوارها همه رمبده بود ، و روی بامهای بجامانده یک تکه کهنه قرمز به باد میجنید . سقف فرو کشیده و اندود بامهای گلی گاهی در پشت شیشه درهای بسته اتاق‌ها بود . گاهی دری نمانده بود ، و از دور آستانه‌ها جز یک ردیف حفره خالی نبود . در خانه‌ها گاهی در گوشه‌ای هنوز کسی زندگی میکرد . در کنج یک حیاط از مفرش و گلیم ، و در کنج دیگری ازبوریا پناه ساخته بودند . گاهی کنار حوض فرو رفته‌ای زنی سرگرم شستن بود . نارنجها میان تل خرابه هنوز از لای برگهای خاک آلود میدرخشیدند . و هی گلنگ بود که بر سقف بامها میخورد ، و خشت و خاک بود که هی میریخت . میرفتیم . بابا برایم گفت میخواهند آنجا یک فلکه بزرگ

بسازند، و بعد یک خیابان هم از هر طرف بهش برسانند.
پرسیدم فلکه یعنی چه؟ نمیدانست. گفتم برای چه؟ آن
را هم نمیدانست. میرفتیم.

وقتی به مدرسه رفتیم دیدیم وضع خیلی عوض
شد است.

در سال پیش. در میانه آن سال، ناظم که با مدیر
برادر بود مرد، و ارشد معلم‌ها شد ناظم تازه. او شیخ
بود، و عمامه داشت اما همیشه به دلان که میرسید عمامه
و عبايش را در لای بقجه می‌پیچید، و با مسر بر هنر می‌آمد
تو – با عقد مهر روی پیشانی، با ترکه آلو، با چشمهاي
ظالم خندان، و لهجه غلیظ که ق را از بس فشار می‌آورد
مانند خ می‌گفت. آن سال او هم معلم ما بود هم جای
ناظم مرحوم ناظم تازه. اما در سال بعد، در این سال،
در روز اولی که مدرسه رفتیم دیدیم مرد تازه‌ای آورده‌اند
تاهم معلم سال ششم باشد، و هم به جای شیخ نظمت کند.
پیداست شیخ پکر می‌شد، و قهر هم می‌کرد. و گفته بود
که حتی به مدرسه نمی‌اید. و این معلم نو، بدتر، درویش
هم بود با یک سبیل گنده پر پشت. دعوای شیخ با درویش
هم مزید علت بود. تا عاقبت مدیر مقرر کرد که، اولاً،
آفای شیخ ترقی کند – با درس دادن در سال بعد، سالی

که ما در آن بودیم ، و با مستقل شدن ؟ و ثانیاً از شر و دردسر کار ناظمی معاف شود .

معنای مستقل شدن این شد که ما . یعنی کلاس پنجم ، از گوشه حیاط جاکن شدیم رفته در انتهای باغ مدرسه . اول برایمان چادر زدند ، و هفته‌های اول پائیز ما درس را همراه با صدای باد که در کاج می‌پیچید گوش میدادیم ، و میدیدیم برگها آهسته میریزند ، و زاغها گردو در خاک می‌کنند ، و تخمهای افراها مانند بال سنجاقک ، چرخنده مثل فرفه می‌افتد . بعد وقتی که مرد شد ما را برند در اطاق گلخانه . گلخانه از چهار طرف پله پله بود و از سه سمت دیوار شیشه داشت . در روی پله‌ها همه گلدان شمعدانی بود ، و همچنین چندین تغار یاس ، ولیمو . نیمکت‌ها را میان این همه گلدان گذاشتند ، و ما میان بوی گس برگ‌های شمعدانی‌ها یک دسته حدا بودیم سرگرم خواندن صرف و سیاق ، و همچنین کسور و ربح و تناسب ، با جغرافیا و هندسه و تاریخ .

تاریخ تازه بود ، و فرق داشت به آن قصه‌های پیش از این . تاریخ جوری که پارسال بود دیگر نبود . و اسمهای پر از فخر و پهلوانی و عمر دراز ، و قصه‌های پراز اژدها و دیو ، سیمرغ ، رخش ، جادو و خواب و

خيال از صفحه کتاب سفر کرد ، و عکس گور کورش آغاز واقعیت تاریخ شد . تاریخ تازه بود - تاریخ داشت . در سال ۵۵۰ ق . م . کورش به پادشاهی ایران رسید . ق . م . یعنی قبل از تولد عیسی . و شیخ سخت ضد فرنگی بود . معنی نداشت . این جایی کشور مسلمان است آنوقت تاریخ را از پیغمبر فرنگی زندیق سگ حساب باید کرد ؟ ق . م . هه ! فرمساق بهتر است ! کورش که بود ؟ گبر مجوس . اینها همه چرت است . اینها همه مزخرفات فرنگی است . یعنی تمام شاهنامه دروغ است ؟ این اسمها قبلاً کجا بودند ؟ میراث این همه اجداد ما حالا دیگر شده است آلت بازیچه‌ای برای فرنگیها . و شیخ سخت ناراضی . بیچاره شیخ‌های ناراضی . باران اول آن سال می‌بارید .

باران به جامهای شیشه که می‌خورد بر چرکشان شیار می‌انداخت ، و ضربه هاش می‌پیچید . اول بیرون را نمی‌دیدیم چون هرچه بود در لای لغش باران روی شیشه می‌لرزید و محو بود . گلخانه بعد دم می‌کرد . وقتی که که پنجره ای باز می‌کردیم در بین آن همه تصویر مات و لرزنده یک گوشه چشم انداز پاک و درست می‌دیدیم ، و بوی با غ و فضای وسیع می‌آمد . بعد ، باران که چرک را

میبرد ، از پشت شیشه باغ پیدا بود با آن کلاع ساکت انگار منتظر . که روی سبزی یک شاخه سرو لنگر داشت .

« اشاء . موضوع : در عفو لذتی سنت که در انتقام نیست . »

اشاء من آن روز با یک حکایت پرت و پلا نشان میداد که زجر دار ترین انتقام ها عفو است .

ولی آن روز ، وروز بعد و چندین روز ، باران یکریز میبارید . هی بارید ، هی بارید ، وهر چه خشت خرد و گل بامهای ویران بود وارت و راه افتاد تا فلکهای که بعد ها باید میدان مرکزی شهر ما شود دریائی از لجن ولای گند چسبناکی شد . در خانه های ویران آب در چاه مستواح ها میرفت ، بعد سر میرفت ، و هر چه بود میامد رو . راهی به فاضل آبی نبود ، و هر چه بود در غلظت محیط معلق بود . مردم در آن ، تمام ، گیر میکردند ، و هر چه میتوانستند بر آنکه فلکه میسازد لعن میفرستادند ، فحش میدادند — و گیر میکردند .

در این میان یک روز وقتی که صبح روی پشت دو حمال از بین آبهای بر که میرفته مردی که بابا را بر کول خود میبرد لغزید و هر دو افتادند . گل روی ما پاشید .

گل توی چشم رفت . میخواستم چشم را بمالم ولی
حمل با غیظ گفت محکم بگیر ، محکم ، تکان نخور .
حمل من معطل همکار خود نشد ، و میرفیم ، و صدای
خنده میآمد . وقتی مرا گذاشت زمین پول از من خواست
گفتم از او بگیر . اما بابا هنوز آنجا بود . چشم را که
پاک کردم دیدم هنوز افتاده است . حمل رفت ، و من
منتظر ماندم . حمل برگشت گفت میگوید برو به
مدارسات بعد میآیم . من همراه چند بچه که از آب رد
شدند رفتم . ظهر جعفر برای بردن من آمد . در راه گفت
بابا از دست و پا و کمر ضرب دیده است . گفت وقتی
اورا به خانه آوردند بیچاره خیس بود ، و ضرب دیدگی
هایش دیگریخ کرده بود ؟ حالش بد است . وقتی به خانه
رسیدم دیدم که بابا نیست . گفتند اورا به خانه اش بردند .
وقتی پدر آمد و قصه را شنید تغیر کرد . میگفت بابا
چه حقی داشت پرویز را بخودش از آب رد نکرد ؟ حالا
شاید او میافتد . گفتم چه فرقی داشت ؟ گفت یعنی چه
چه فرقی داشت ؟ مردک آنقدر بیعرضه است که عرضه
گذشتن از آب را ندارد حمل میگیرد . گفتم آقا اگر که
شما بودید یعنی به آن همه گل میزدید ؟ عمه به غیظ گفت
« بی حیا ، پرویز ! »

بابا دیگر نمیآمد . گفتند دست و پاش در رفته .
مادر بزرگ به جعفر گفت در محله یهودیها یک زن هست
که کارش شکسته‌بندی است و اسمش عروس حورشیدست ؟
او را پیدا کند ببرد خانه بابا . یک روز ظهر جعفر نیامد
دنیالم . من منتظر ماندم . تا ساعت یک زد ، و بچه‌ها
دوباره برگشتند . آنوقت جعفر رسید که خیلی کلافه بود .
میگفت رفته بوده خانه بابا – شکسته‌بند میبرده – و چون
که دور بوده کمی دیر کرده فکر میکرده خانم شاید رقیه را
بفرستد به دنیالم ؛ وقتی که برگشته دیده رقیه بعد از آنکه
خواهرانم را آورده درخانه مانده ، و دیگر کسی به این
صرفت اصلاً نیفتاده که او را بفرستند دنیالم ؛ وقتی که
برگشته دعوا و فحش بوده که ای داد ، بچه توی مدرسه
حالاً گرسنه همینطور منتظر مانده . وقتی بهخانه رسیدیم
دعوا و فحش تازه راه افتاد . در این میان پدر آمد ، و
قصه راشنید . فردا صبح وقتی که میرفتم آمد صدایم زد
گفت پرویز از امروز توظهر و عصرها خودت برگرد ؛
دیگر بزرگی ، همراه بچه‌ها برگرد ؛ اما مواظب باش از
مدرسه که میانی حواست جمع ، در کوچه سربه هوائی
نکن ، مواظب باش ، یکراست ، مثل آقاها ، سر را پائین
میاندازی ، و میانی ؟ فهمیدی ؟ گفتم چشم . و خوش بودم .

آی ! حالا دیگر میشد وقتی که کوچه‌ها خشکید یک تکه
سنگ یا یک گلو له کاغذ را انداخت پیش پا و با لگد غلتاند
از میان مردم برد ، واز دم حیاط مدرسه تا خانه آوردش .
اما مادر بزرگ و عمه و مادر مخالفت کردند . مادر
بزرگ گفت این حالا برای آبرو و اسم ما خوب است ؟
مردم چه میگویند وقتی که میبینند بچه توی کوچه بی‌له
رفته ؟ اما پدر محل نگذاشت . از آن روز هر روز صبح
و بعد از ظهر جعفر مرا میبرد ، وظهر و عصر خودم ، تنها ،
میآمدم خانه .

یک هفته‌ای گذشت ، و بابا نمیآمد ، و نق و نق شروع
شد که بازیش را درآورده . تا آخر پدر به جعفر گفت
یک سر بزن ببین که مرگش چیست ، آخر چرا نمی‌اید ؟
جعفر مرا هم برد . بابا نشسته بود . یک دستش از شال
گردن آویزان بود . یک پایش را که بوی ذهم تخم مرغ
و ادویه میداد در لای پارچه پیچیده بود . وقتی که
ما را دید نالید - آنجور ناله که در موقع عیادت
از بیمار باید معمولاً توقع داشت . من مدت‌ها بود که دیگر
به خانه شان نمیرفتم . زن با با مرا تا دید خندید ، آمد
مرا بوسید ، قربان صدقه‌ام میرفت . پرسید اسباب بازی تازه
چه چیز‌ها دارم . بابا به جعفر گفت این درد ^{وهه} کترمش

کرده ؛ از جاتکان خوردن اصلا میسر نیست ؛ بد جور تیر
میکشد ؛ این زمین خوردن بد جور کار دست او داده ؛
قوز بالا قوز وقت اجابت مزاجش با این همه پله ! جعفر
پرسید خوب ، کی فکر میکند که میآید ؟ بابا جواب داد
که کی کار شیطان است . زن با با گفت آقا اگر که الاغ
سفید را نگه میداشت بابا حالا نمیافتد . باد میآمد ،
ولای کاغذ چسبانده جای جامهای شکسته صدا میکرد .

من گفتم انگار در حیاط دگه عباس دیگر نیست ؟ بابا ازم
پرسید یادت هست ؟ جعفر به بابا گفت کاری کند که بلکه
زود راه بیفتد . بابا به من میگفت عباس حالا دیگر عضو
اداره مالیه است . من گفتم تازه مگر که الاغ سفید و قسی
به ماشین خورد ما نیفتادیم ؟ بابا دوباره گفت یادت هست ؟
جعفر به او میگفت یک وقت دیدی خدای نکرده در این
سر سیاه زمستان ... من گفتم حالا در شکه اگر بود باز هم
چیزی . بابا میگفت دست خداست ؛ خودش قادر است .
زن بابا گفت نه ، نه ، در شکه اسب میخواهد اسب هم
مهتر . جعفر میگفت خلاصه مواظب باش یک لقمه بخور
نمیر نبرد . زن بابا میگفت مهتر بدهست ، آدم نیست ؛ کارش
کشیدن شیره است ؛ کارش فروش دختر بیچاره اش به خانه
های لب خندق است . جعفر گفت لا اله الا الله . بابا گفت

وقت خوراک کفترهاست . جعفر گفت پرویز ، وقت رفتن شد ، آفتاب هم ورچید . بابا گفت یک خرده دانه ارزن بپاش پیش کفترها . و باد از شکاف قاب چوبی در زوزه میکشد . من گوش میدادم . زن بابا گفت ای وای ! یادم رفت ؟ راست میگوئی ، عصرانه میخواهند . جعفر دوباره گفت لا اله الا الله . آنوقت هیچ چیز نگفتم انگار هر چهار تامان منتظر بودیم تا زوزه‌های باد بخوابد .

بعد جعفر گفت « خوب ، پرویز خان ، بلند شوبریم دیر شد ، شب شد . »

زن بابا هنوز برسر جایش نشسته بود . بابا به جعفر گفت « از اون بهها یکی وردار . وردار برای پرویز خان . » و با سر اشاره کرد به بههای توی تاقچه چیده . گفتم « خدا حافظ . » بابا به ناله گفت « پیرشی ، با با . » زن بابا آهسته گفت « یه ماشین ، قشنگ ، گلی - » جعفر حرفش را برید و گفت « بسه ، زن بابا . » رفیم . در راه هیچ نگفتم سرد بود و سوز میآمد . وقتی بهخانه رسیدیم داشت شب میشد . وقتی پدر آمد روی نقاب کلاهش سفید بود از برف . پرسید وقتی سراغ مشهدی اصغر ؟ سر تکان دادم ، و گریه ام گرفت - آهسته . پرسید خوب ، چه جوری بود ؟ من از اتاق رفتم

بیرون . بیرون برف میبارید .

فردا تمام روز برف میبارید . و جمعه بود . و از پشت شیشه میدیدم نارنجها خمیده بود و بتایی ها در زیر برف میخوابید . برف با رنگ برگ و بتایی چه اخت میامد . اما نارنج با تفاوت رنگ انگار میخواست برف را بیاندارد . شب همچنان بارید . تا صبح میبارید . صبح دیدیم شاخه های بتایی شکسته است . وقتی به مدرسه میرفتم دیدم پدر ، پکر ، از زیر برف شاخه شکسته در میآورد . وقتی که برگشتم دیدیم برف پارو کن از روی بام هرچه برف بوده میان حیاط تل کرده ، حالا پدر رسیده و جعفر را دعوا میکند که مگر کور بودی نمیدیدی ؟ دیگر یک درخت سالم هم باقی نمانده ؟ نارنجها تمام شکسته . مادر بزرگ به او میگفت حانم ، ننه . سر تو سلامت ، بیخود چرا به خودت صدمه میزنی ؟ حالا شکسته شکسته ؟ شده دیگر .

اما پدر به درخت و به گل علاقه داشت . ما بیشتر برای چیدن گل یا شکستن گلدان از او کنیک خوردیم تا هربهانه دیگر . گل ها برای او انگار بیشتر بچه های خودش بودند . ربطش به گل صمیمی تر ، شخصی تر ، منحصر تر بود . با احتیاط روی برفها رفت - با احتیاط ، نهاز ترس

اینکه پاش بلغزد ، بلکه او انگار میحواست شاخه‌های شکسته ، زیر سنگینیش . آسیب تازد نبینند . آهسته برف را پس‌رد ، و شاخه‌هارا آهسته درآورد . وقتی نگاه به نارنجها میکرد میشد دید درمانده است . خاموش بود . انگار غیظ در واقعیت شکسته بودن شاخه قیدیل گشته بود به تسلیم . از ظهر رفته بود ولی با باد آواز موج‌دار اذان میرسید . شاید یک زن زائید بود ، یا ساعتی درست کار نمیکرد ، یا شاید کسی میمرد . آنوقت نارنجها و بتابی‌ها را از شاخه‌هاشان کند آوردن توی تاقیچه‌های اتاق‌ها چید . وقتی نهار میخوردیم بوی خوش بتابی‌ها آهسته میپیچید . مادر بزرگ گفت ننه ، این که هیچ غصه ندارد ؟ گفتی که تا بهار از این خانه میرویم ؟ نارنجهای خانه نوع عشق است .

اما بهار که آمد ، و شاخه‌ها شکوفه نگردند ، ما همچنان در خانه قدیمی‌مان بودیم . گفتند درهای خانه نوسازمان هنوز حاضر نیست ؟ نجارهم تمام آنها را تا یک دو ماه دیگر حتماً نمیدهد . حتیاً .

پیش از بهار ، وقتی که برفها همه از آفتاب و از باران دیگر تمام آب میشد از میان میرفت . جعفر یک باغبان آورد تا هرچه شاخه شکسته میبیند از دم ببرد تا در بهار کند جواره رسد ؛ و باغبان با ارهاش بجان شاخه‌ها

افتد ، میگفت سرما تمامشان را خشکانده ست . دیگر درختها ، همه ، جز کنده هیچ نبودند – نه برگ ، نه میوه و نه شاخه و نه هیچ .

در این میان یک روز بابا عصازنان آمد . آنروز جمعه بود و هوا خوش بود . دیگر بهار بود ولی تائید چند روزی هنوز باقی بود . مادر بزرگ از احوال او پرسید ، و عمه گفت شکر خدا که راه افتادی . وقتی که او آمد مادر نبود ، پدر هم نبود . پدر رفته بود به حمام؛ مادر صبح رفته بود دیدن دائمی عزیز که دیروز از تهران رسیده بود . دائمی توقع داشت وقتی که عید میاید ما در عمارت نو سازمان باشیم ، جائی که در خور شخصیت نمایندگی باشد . اما در کوچه جلو خانه مان جائی برای ایستادن اتوموبیلش نبود . اصلا راهی برای راندن آن هم نبود . او هم رفت در خانه یک دوست وارد شد ، که در خیابان بود .

بابا نشسته بود ، ساکت بود . نارنجها را نگاه میکرد . خواهرهایم سراغ او رفتند ، احوال دست و پاشر را پرسیدند ، و بعد هم رفتند . من گوشه حیاط سرگرم بازی اکردو کر بودم . آنوقت ها به این بازی «شش خانه» میگفتیم . اول پدر برگشت پرسید خانم کو ؟

و با تلخی جواب سلام به بابا داد . مادر بزرگ گفت
رفته پهلوی دائم پدر نشنید . میدانست ، و رفته بود
توی اتفاقش . مادر از ظهر میگذشت که آمد . پرسید
آمده ند آقا ؟ بابا سلام کرد گفت تشریف آورده ند .
مادر انگار نفهمید این باباست ؛ حتی جواب هم به
سلامش نداد ، واژ پله بالا رفت . یک لحظه بعد پدر داد
میکشید . مادر گریه سر میداد ، مادر بزرگ و عمه هیچ
نمیگفتند ، خواهرهایم نگاه میکردند ، ومن دلم میخواست
در راه پله باز بود تا روی بام میرفتم . دعوا به خاطر
 دائم بود . از اینکه رفته بود خانه یک آدم غریب دیگر
درای کسی آبرو نمانده بود ، میگفتند .

آن روز سفره نا هار را دیر . خیلی دیر ، آوردند .
من احتیاط میکرم ، درسم روانم بود میدانستم دست از
پاخطا نباید کرد . هر جور حرف ، یا صدا ، کم خوردن ،
یا هر بهانه کافی بود تا تلافی او قات تلخی را سر من در
بیاورند . همینجور خواهرهایم ، آنها هم بلد بودند . ما
همه قصر جستیم . بابا نه . وقتی که عمه گفت بابا
امروز بر گشته — پدر ترکید . میگفت از اول زمستان
او رفت کنج خانه اش لم داد حالا که موقع عید
است بر گشته ؟ بر گشته تا چکار کند ؟ بر گشته من چکار

کنم؟ حالا هم بهتر که برگردد برود پیش آن سپینه تنبیل ،
پیش آن مامان جانش .

حروف مثل حرف دائی بود اما پدر میزد . میخواستم
این را به او بگویم ، ترسیدم . میخواستم از اتاق در
آیم ، نهیم زد . جرأت نداشتیم ، ماندم . از پشت شیشه
های ریز حاشیه رنگی در ارسی نگاه میکردم میدیدم بابا
در تکه های سبز و زرد و قرمز و آبی از جا بلند شده ایستاده
خاموش است ، و گوش میدهد . پدر باز بدمیگفت . بعد
نعره زد بتمنگم . وقتی که من نشستم دیگر بابارانمیدیدم
جز عکس ریزهای ازاو ، که یک کم محو همراه با عکس
خانه و شکل درختهای شاخه پریده از درز شیشه رد میشد ،
وروی تکه کاغذ چرکی ، که باسریش چسبیده بود جای
شیشه افتاده ای ، واررنه میافتاد . تشخیص اینکه اوست
آسان نبود اگر به راه نمیافتاد . وقتی به راه افتاد از عکس
کنده ها و شکل خانه جدا شد ، و میجذبید ، رفت ؟ و
دیگر نبود .

من پیش خود به خودم وعده میدادم وقتی که عذر
بیاید تمام عیدی هایم را میدهم بهش برای زن بابا . اما وقتی
که عید آمد او پیش ما نیامد و ما هم تا چند روزی
نفهمیدیم ، یاد او نیافتادیم . تا اینکه عاقبت یک روز دائی

سر ناهار یکباره گفت ای راستی خبر از مشهدی اصغر نیست ؟ مرد یا فالش را عاقبت کنید ؟ (آن روز جمعه ، بعد دعواها ، آخر پدر به دیدن دائی رفت . دائی هم همان شب آمد شام را با ما خورد . و قوم و خویش‌ها همه بودند . دائی تعریف کرد میخواهد یک کارخانه راه بیاندازد ، برای نساجی . میگفت از اوقاف ملکی برای کشت چغندر اجاره کرده است تا محصولش را بفروشد به کارخانه قندی که مال دولت است ، و دارند میسازند ، و تا سال بعد راه میافتد . او میخواست قوم و خویش‌ها همه از سهم‌های کارخانه بگیرند ؛ آنها میپرسیدند سهم یعنی چه ؟ و او میگفت سهم ، یعنی سهم . و هیچکس نمیفهمید .) آنوقت مادر بزرگ عصر به جعفر گفت یک سربزن به خانه بابا ببین چه برسوش آمد . جعفر خبر آورد بابا هنوز میشنگد . درد استخوان دارد حوابیده است . گفته بعد میآید .

یک چند روزی بعد چیزی برایش ، گویا ، فرستادند . مادر بزرگ فرستاد . تا اینکه سیزده عید هم رسید ، رفت ، و از او خبر نبود : بعد اردیبهشت آمد و بوی شکوفه نارنج از کوچه‌های شهر سرمهیرفت . یک روز ظهر میآمدم خانه دیدم بابا عصا زنان میرفت . گفتم بابا کجای تو ؟

گفت از من که حال نمیپرسی . گفتم حالا کجا بودی ؟
گفت خانه . گفتم آنجا چرا نماندی ، پس ؟ گفت نه ،
میروم ، میروم دیگر . گفتم ای ، موقع ظهری ؟ گفت پیر
زن تنهاست . گفتم او ظهرها همیشه تنها بود . گفت حالا
همیشه نیست . گفتم خوب ، حالا بیا ناهار بخور بعد
میروی دیگر . گفت بابا آنقدر ما ناهارها خوردیم .
دیدم اصلا نمیخواهد ، گفتم پس کی دوباره میآئی ؟
نگاهم کرد . گفتم خوب ، پس چرا نمیآئی ؟ نگاهم
کرد ؛ آنوقت گفت ای بابا ما را دیگر نمیخواهند .
گفتم کی گفته ؟ کی ترا نمیخواهد ؟ کی گفته ؟ گفت بابا
وقتی که پیشتر از نگاه میفهمی . گفتم چه چیز از نگاه
میفهمی ؟ گفت ای بابا ، هرچیز ؟ هرچیز ، بابا جان .
دیدم انگار پرت میگوید . من هم گرسنه بودم ، گفتم پس
وقتی که خوب شدی - وقتی که خوب خوب شدی ،
زودتر برگرد . یعنی کشک . یعنی خدا حافظ ؟ یعنی
من خیلی گرسنهام و بیش از این چه فایده اصرار .
وقتی که آمدم خانه گفتم بابا را چرا گذاشتید
نمیاند . خواهرم ، زرین ، گفت دیوانهست : دیگر حرف
شده ؛ چاقو گرفته بود با نوک تیزش هی روی کنده نارنج
میکشید پرسیدم داری چکار میکنی بابا — گفت دنبال جوش

میگردم ؟ گفتم کنده خشکیده ؟ گفت نه ، جوش میزند
آخر ؟ گفتم خوب ، اگر بزند هم نباید آن را چید ؟
آنوقت او بهش برخورد — دیوانهست ، دیگر خرف
شده ، بیچاره .

تا اینکه ما رفتیم خانه تازه . ساعت برای بردن
اسباب خوب و بد کردند . تقویم و استخاره هر دو مثل
هم گفتند . یک پنجشنبه اوائل خرداد بود . از صبح پنجشنبه
پدر رفت باعث ، همراه دوستان معمولیش ، و مراهم برد .
او دوره داشت . هر بار روزهای جمعه میرفتند . گاهی
مرا میبرد ، وقتی که شب نمیمانندند . این بار شب ماندیم .
هر بار یک تار زن همراه ضرب گیرش بود ؛ این بار مطلب
های بیشتر بودند . وقت غروب هم یک درشکه پراز زن
رسید . زنها که پیچهای بودند تا آمدند چادرهاشان را
درآوردند ، ورقص و بشکن و آوازان به راه افتاد .
زنها آن شب آنقدر رقصیدند ، خواندند ، عرق خوردند ،
و ادا در آوردند که من سخت ماتم برد . وقتی هم که
خوابیدم در خواب دنباله صدای مطلب و رقص
میآمد . و صبح سرما و چهچهه بلبل و صدای آب
بیدارم کرد . دیدم که هر چه بود درهم بود ؛ بشقاب و
تحته نرد و منقل و تشک و تار تنبل و وافور . کفش و

عبا و سر انداز و بطری و انبر، شلوارهای آویزان از شاخه
درخت که در باد میجنبید، دیوان حافظ و سیخ کباب و
وپوستهای تخمهای شکسته، پوستهای خیار وارقه،
هسته‌گوجه، چغاله بادام، نه سیگار، چندین دست دندان
عاریه در لیوان و در فنجان، و یک کلاه گیس که پهلوی
بالش زن رقص افتاده بود. و گوش تا گوش خوابیده،
تمام خوابیده. و آب جوی مثل تگرگ بود وقتی که دست
و رو شستم، با بوی پاک پونه وحشی. من رفتم میان
گل‌ها گشت، رفتم از شاخه‌ها بالا. آنها تا ظهر خوابیدند
من تا عصر تنها برای خودم بودم. عصر برگشتیم. چندین
درشکه آوردن. یک دسته میماندند، یک دسته میرفتند.
در این میان من و پدرم رفتیم. در طول راه پدر منگ
بود و خواب آلود. ساکت بود، هر چند گاهی یواش زیر
لب آوازه‌ای میخواند. شب بود وقتی به خانه رسیدیم -
خانه تازه، خانه نوساز.

وقتی پدر در زد از توی خانه صدای آی آقا آمد،
بدو، بدو، همراه با صدای بع بع یک بره پشت در
برخاست. ما در تاریکی منتظر بودیم، و درشکه برمیگشت،
و بوی دشت میآمد، تا اینکه آمدند، و در باز شد، و در
در درگاه جعفر بیچاره بره را به زمین کوفت فریاد زد

چراغ را بگیر این ور ! و کارد را کشید به حلقوم گوسفند
قربانی. من سربرگرداندم نبینم — دیدم بابا دارد لنگان و
مکند میآید . گفتم «ای . بابا ! » و بره از میان پوز بسته
مینالید ، و چشمهاش که جان میداد در نور شعله لرزنده
فتیله دودآلود برق انداخت . آنوقت از روی خون جستیم .
بعد مادر بزرگ بود با قرآن ، مادر بود با حلقه یاسین ، و
عمه بود که هی ورد فوت میکرد . وقتی پدر میخواست
قرآن را بیوسد واژحلقه رد شود استغفارالله گفت — شاید
برای اینکه دهانش هنوز بوی عرق میداد . خود را
گرفته بود .

آنوقت مادر جلو افتاد ، و با چراغ که در دست
داشت ما را به دیدن خانه هدایت کرد . من در تاریکی
میرفتم که خانه را درست ببینم . حیاط خالی بود . تنها
میدیدم درختی نیست ، و خش و خش برگهاشان نیست ،
و حوض پرآب است ، و بوی یونجهزار میآید . مادر
اتفاقها را نشانمان میداد ؟ آنوقت گفت این هم اتاق تو ،
پرویز .

از اینکه من اطاق برای خودم دارم زود خوابیدم ،
از خسته بودن زود خوابم برد . فردا که مدرسه میرفتم
دیدم که خانه بومان در خیابان است . اما خیابان نیست —

یک خط سنگ و کلوخ است با تگ و توک خانه های پراکنده در هر بر ، نزدیک کشتزارهای گندم و یونجه . انگار دشت آشنا به چشم بود . این جائی نبود که من سالها پیش ، عصرها سواره با بابا میآمدیم به گردش ؟

بابا همراه من نبود زیرا که صبح خیلی زود از خانه رفته بود ، برگشته بود پیش زن بابا ، و گفته بود بعد میآید . مادر برای از آن خانه آمدن به این خانه ، بابا را آورده بود و دو شب هم به زور او را وادار کرده بود بماند ، اما حالا که صبح بود ، و دیگر کسی نمانده بود بباید ، چیزی نمانده بود بباید ، دیگر برای ماندن او علتی نمانده بود ، و او رفته بود . من با جعفر رفتم . ما از میان مزرعه ها رفتیم . من میدویدم ، و راه کوتاهتر میشد .

فردا ظهر وقتی که آمدم خانه بابا کنار حوض پکر ایستاده بود . بعد از ناهار در راه مدرسه بهش گفتم من ظهرها و عصرها دیگر خودم تنها از مدرسه به خانه میآیم ها . اما عصر دیدم که آمده است دنیالم . میلنگید . من تندمیر فتم او عقب میماند . من روی پشته های مزرعه ها میدویدم اما او هی داد میزد ندو ، یواش ، میافقی ؟ کفشت کثیف شد ، مواطن باش . و عقب میماند . در نور عصر بوی بهار

بود و سنبله‌ها سبز و دشت بی دیوار . وقتی به خانه رسیدم
بابا هنوز دور بود ، میلشگید .

فردا صبح من باز منتظر ماندم اما بابا نمی‌آمد ،
و وقت مدرسه‌ام می‌گذشت و من رفتم . ظهر بابا آمد به
دنبالم اما من همینکه دیدمش از دور ، بی‌آنکه ملتافت
باشد ، در لای بچه‌ها آهسته در رفتم آمدم خانه . بیچاره
دیر ، خیلی دیر ، با هول و دلهره آمد ، من را که دید گفت
آخر کجا بودی ، چرا رفتی ؟ گفتم مگر که نگفتم که
ظهر و عصر خودم خانه می‌آیم ؟

این بود و بود ، و هر روز صبح بابا به وقت نمی‌آمد
چون راه دور بود ، واوکند بود و میلشگید ، هر روز عصر
هم زود می‌خواست برگردد ؟ و نق و نق که فایده‌اش
چیست ، کاری ندارد که ، دیر می‌آید زود هم می‌رود ، چرا
بیاید دیگر — در خانه دور ور میداشت تا اینکه مرکز
برقی برای شهر آوردند ، و سیم برق تا خانه مان آمد .

ما برق را « چراغ تریک » می‌گفتیم . یادم نمانده
من چه جور فهمیدم برقی که در کلید چراغ است می‌گیرد
بی‌آنکه صدمه‌ای برساند . بابا نمیدانست برق را باید چه
جور روشن کرد . برق در روز‌ها نبود و بابا هم پیش از
غروب بر می‌گشت . هر روز پیش از عروب بجز روزهای

پنجه‌شنبه . از يك دو هفته بعد آمدن ما به اين خانه ، هر عصر پنجه‌شنبه يك روضه خوان ميآمد و نذر سلامتی ما و دور از چشم زخم ماندن خانه يك روضه مفصل میخواند .
بابا برای بردن سهم از ٿواب پنجه‌شنبه دير تر ميرفت .
ميماند و گريهای ميکرد ، شربت برای روضه خوان ميبرد ،
بعد وقتی که او ميرفت ، او ميرفت .

يك پنجه‌شنبه ، پيش از رسيدن آشیخ معتمد - يا مؤتم - درست يادم نیست - من در اتفاق با يك گرامفن کوکی کنه ور ميرفتم . آنرا اوراق کرده بودم ، و کاسه فنر ش را که کوك ميکردم از پهلو روی کف اتفاق قرار ميدادم ، و رهاش ميکردم . کاسه ميچرخيد ، و دندنه هايش ناچار در فرش مينشست و ميچرخيد ، و کاسه راه ميافتاد اما ، چون دندنه ها فقط از يك طرف بودند ، مجموع کاسه راست پيش نميرفت — گرد ميچرخيد . من داشتم نگاه به اين کاسه ميکردم ، و قوه چراغ جيبيم دستم بود ميخواستم آنرا جوري به کاسه ببندم ، و از دو تيغه اش سيمى به يك چراغ وصل کنم تا وقتی که کاسه ميچرخد با يك چراغ روشن باشد ؟ نوك زبانم را روی دو تيغه آن قوه ميزدم که حسن يك مزه ترش را ميداد ، و باز فکر ميکردم آخر چه جور از گرداش فن و رفتن شيار زير سوزن از توی بوق که

مانند یک گل بزرگ نیلوفر بود آواز یا صدای سازمیاًید .
بابا آمد پرسید داری چکار میکنی بابا ؟ گفتم بین چه
مزه‌ای دارد . وقوه را به اودادم . از من گرفت و زبان زد
به یک تیغه . گفتم باید به هردو تیغه زبان زد . که زد ، و
چهره درهم کرد . گفت یعنی چه . گفتم برق . پرسید مزه
هم دارد ؟ گفتم خودت دیدی . و فکر شیطنتی زد به کلهام ؛
گفتم این که چیزی نیست . بیچاره گفت برق ؟ برق بدون
سیم هم داریم ؟ و فکر بدجنسی هی دور بر میداشت ، گفتم
مزه که چیزی نیست ، با برق مشق مینویسم من . آنوقت
گفتم نگاه کن حالا – یا اصلا خودت بیا بکن ... بین
حالا . بعد روپوش زرد کلید زمخت را پیچاندم ،
واکردم ، بعد پرگارم را از روی تاقچه آوردم ، و یک سر
فلزی آن راکردم در لای سیم یک سر توی کلید ، آنوقت
یک کاغذدادم به دست بابا گفتم حالا پرگار را که چرخاندی
وقتی که این سرش رسید به این ور آنوقت میفهمی که
برق یعنی چه . بیچاره پیرمرد .

در میزدند . من داشتم به او نشان میدادم تا نوک دیگر
پرگار را روی سیم آن سر توی کلید بگذارد . بابا گفت
روضه خوان آمد . گفتم بگذار اول امتحان کنی ، آنوقت .
دیدم مردد است . گفتم دیدی چه جور ترش بود ، قلقلک

میداد — مثل صدای جعبه آواز . گفت اما صدای جعبه که از برق نیست ، از کوک است . در میزدند . گفتم یک جور برق هست که کوکی هست . کار فرنگیهاست ؟ یک جور برق کوکی — مثل چراغهای دوچرخه . گفت اما دو چرخه کوک ندارد . گفتم چه فرق دارد ، وقتی که چرخ بچرخد خودش کوک است . بابا پرگار را گرفت . ترسیدم اما دلم میخواست . در میزدند . گفتم در میزند — يا الله . و عقب رفتم . آنوقت پرگار چرخی زد . و نعره در پیچید . بابا بیچاره دادبلندی کشید ، پرگار را پراند ، سست شدافتاد . من اول زدم به خنده ولی خندهام پس رفت وقتی دیدم بابا دراز افتاده است . در دستپاچگی اول روپوش را روی کلید پیچاندم ، بستم ، و چراغ را روشن کردم . آواز روضه خوان برخاست . دیدم بابا ، سفید ، افتاده ، و کاسه فنر در گردش گردش پهلوی پایش گیر کرده و مانده ، رفتم دست روی صورت سردش گذاشتم گفتم « چته ، بابا ؟ » و باز گفتم « بابا . چی شد ، بابا ؟ بسه ، بلند شو ، بابا . » و روضه خوان میخواند . آنوقت جعفر ، و بعد عمه ام و بعد مادرم ، هرسه سراسیمه ، توی اتاق ریختند میگفتند « چی شد ؟ چطور شد ؟ بابا ! » من گفتم نفهمیدم دیدم یکوقت او افتاد . گفتند نعره کشید چهاش بود ؟ گفتم من نعره

نشنیلدم .

جهفر او را بلند کرد کناری کشاند به دیوار
تکیه اش میداد . و کاسه فنر از نو به راه افتاد ، میچر خیزد .
وروشه خوان میخواند . بابا به حال آمد . من رفتم کنار
کز کردم . دیدم بابا به کلید چراغ چشم انداخت .
انگار ماتش برد . پرگار روی قالی کهنه دم در بود . آن
را ندید ، انگار . مادر از او پرسید « چت شد بابا ، یه
هو ؟ » چیزی نگفت ، جوابی نداد ، نگاهی نکرد . انگار
سنگ بود . آهسته سعی کرد برخیزد . برخاست . جهفر
به او کمک میداد . او را آهسته میبردند . وروشه خوان
میخواند و کاسه فنر از چرخ آهسته وا میماند . و
عاقبت واماند ، کوشش تمام بود .

من در اتاق ماندم . بابا را به خانه اش فرستادند .
بابا فردا نیامد و دیگر اصلا نمیامد . گفتند ضعف پیری او
انقدر زیاد شده که او دیگر اصلا به درد خور نیست .
گفتند یک وقت دیدی دوباره ضعف کرد افتاد . غش کرد ،
یا اینکه اصلا مرد . دیگر نمیامد .

* * *

روزها رفت و ماهها رفت . اطراف خانه ما خانه
ساختند ، و کشتزار کوچک شد ، رفت . من میرفتم

دبیرستان . از بچه های همکلاس دبستان در حای تازه کم بودند . ورزش های تازه یاد گرفتیم . درس های تازه میخواندیم ، سینمای شهر ناطق شد ، و فیلم «روشنی شهر» را نشان دادند با چاپلین که سوت خورد و سکسکه میکرد ، هر صبح و ظهر سوت کارخانه دائم صدا میکرد ، گفتند زنها حجاب بردارند – و باز قصه زور پلیس باکتک کاری ، و سال بعد دو باره کلاه را عوض کردند . بابا نبود ، پیش ما نمیآمد . و سال دوم رفت .

یك روز ظهر در حیاط که حالا درختهاش سایه میانداخت ما دور سفره ناهار شنیدیم در زدند . جعفر که رفت و آمد گفت میگوید بگوئید عباس است . پدر پرسید عباس ؟ جعفر گفت آقائی است ؟ مثل اداره جاتی هاست . پدر پرسید خوب . چه میخواهد ؟ جعفر گفت دیگر نگفت ، شما را خواست . پدر یاغیظ گفت وقت صلوة ظهر ! واز جا بلند شد ، یك تکه نان به دور دهانش کشید و رفت در دلان . بعد ، از همان دم دلان ، فریاد زد جعفر یك خردہ آب بیاور . جعفر مطابق معمول گفت آب خوردن ؟ چشم . جعفر هنوز داشت لیوان را در حوض آب میکشید که درسته شد پدر بر گشت . درهم بود .

اول آمد نشست اما باز از جا بلند شد رفت از پله ها بالا
تا راه رو که تلفون بود . تلفون کرد ، دسته زنگ را
چرخاند گفت « مرکز ، مرکز ، آقا مرکز . »
مادر گفت یعنی چه اتفاق افتاده ؟ مادر بزرگ گفت
پناه بر حدا . و عمه گفت این کی بود ؟ مرکز جواب
نمیداد و پدر میگفت مرکز . مرکز ... تا اینکه گفت آقا
مگر که شما خوابستان بردی ؟ یک ساعت سوت که من زنگ
میزنم ؛ این آخرچه و صعش است . آنوقت خانه یاور
بهاء سلطان را خواست . ما در سکوت گوش میدادیم .
اورا نمیدیدیم . گوش میدادیم .

یاور بهاء سلطان دوست خیلی قدیمی او بود .
چشمان پر رگ نمدار داشت . تریاک میکشید . در شهر بانی
افسر بود ، بر کمیسریه – یعنی کلانتری – ریاست داشت .
(شهر بانی را نظمیه میگفتند ، افسر را صاحب منصب .)
پدر میگفت راجع به این الله بچه ها ، مستهدی اصغر ،
یک کار داشتم . الان به من خبر دادند یک هفته است که
او گم شده .

ما گوش میدادیم .

پدر میگفت همسایه اش ، پسر صاحب خانه اش ،
آمد خبر آورد . خواهش میکنم دستوری بدیه پی جو

باشند بیینند بیچاره پیر مرد برایش چه اتفاق افتاده ، کجا رفته ، گیرش بیاورند برسانندش به خانه اش . میدانی ، او حق به گردن ما دارد .

ما در سکوت گوش میدادیم ، و منتظر بودیم ، و چشممان به پله بالا کنار راه را بود . آنوقت گوشی را گذاشت - از صداش فهمیدیم . یک لحظه بعد از پله ، آهسته ، پائین میامد و در فکر بود اما میان راه مکشی کرد ، و دوباره بالا رفت ، و دسته زنگ را چرخاند باز از مرکز باز با همان تاخیر خانه بهاء سلطان را خواست . وقتی که زنگ جواب آمد ، این بار ، من و من میکرد تا اینکه با تردید آخر گفت راستی مواظب باش ؟ شاید به اشتباه او را گرفته اند ... بیچاره ... یک تحقیق هم بکن از ... چیز ... بیچاره پیره مرد ... بگو مرخصش کنند ... اگر آنجاست ... چیز ... چیز دیگر ... چیز .

پیدا بود یاور بهاء سلطان - سر گرد یاور بود - مقصود از چیز را نفهمیده دارد اصرار میکند که چیز یعنی کجا ، آخر . تا اینکه عاقبت پدر دیگر ، ناچار ، در برابر اصرار گفت چیز ... چیز ... گدا خانه .

مادر بزرگ گفت لا اله الا الله . مادر گفت وای ! خالکبر فرقم ! و خواهرانم یک نوا گفتند طفلکی بابا . من

دیلم عمه مبهوت است .

وقتی پدر دوباره آمد اول نشست ، بعد یکباره داد زد جعفر ، بیا سفره را وردار . ما هیچ چیزی نمیگفتیم . بعد یک بزرگ کاهو کند ، و شروع کرد به خوردن . بعد آن را زمین گداشت واز جا بلند شد رفت . ما هیچ چیزی نمیگفتیم . بعد از گوشه حیاط فریاد زد جعفر برو یک درشکه پیدا کن . او هر روز بعد از ناهار میخوابید . آنوقت آمد نزدیک ما پرسید چند وقت است مشهدی اصغر اینجا نیامده ، خانم ؟ او مادرم را خانم صدا میکرد . مادر جواب داد نمیداند . مادر بزرگ گفت خیلی ، خیلی وقت ؟ یک سال هم بیشتر میشود ، ننه ، حالا .

من دیلم که عمه مبهوت است . پدر آمد نشست روی پله . آهسته ، گفت لا اله الا الله . من گفتم حالا چطور میشود ، آقا ؟ بی اعتنای من . پدر میگفت این مردک که آمد میگفت الانه یک هفته است با با نیامده خانه ؛ میگفت فکر کرده اند او اینجا است ؟ وقتی به او گفتم او مدتی است که از پیش ما رفته مردک تعجب کرد ؟ میگفت هر روز صبح سر کار میرفته ؛ میگفت زن با با وضعیش بدلست ، هی ناله میکند یک دم ، میترسد ، گریه میکند ؛ میگفت فکر میکرده ما خبر داریم زن ناخوش است .

جعفر رسید گفت درشکه دم در آماده است . مادر پرسید
پس گداخانه ؟ مادر بزرگ گفت لا اله الا الله . پدر از غیظ
میلرزید ، گفت آخر چرا شما یک بار هم تفرستاده اید
دنبالش ببینید زنده است ، مرده است ، کجا کار میکند ،
مرگش چیست ؟ جعفر گفت آقا درشکه آماده است . آن
وقت عمه زد به گریه و از گریه اش سیمین ، وبعد مهر
انگیز هم به گریه افتادند . آهسته گریه میکردند . زرین
نشسته بود و به آنها نگاه بر و بر میکرد انگار میخواست
چیزی بگوید و ساكت بود . داد پدر دوباره در آمد گفت
آبرو ریزی است ؟ مردک ، پدر نامرد ، پاک آبروی مارا
برد ؛ اینها همه تقصیر از شماست . رویش به مادر بود .
باداد همچنان میگفت مردک رفته بوده گدائی گرفته اندش ؟
وقتی که رفت یک ذره فکر نکردید اگر ازش سراغ
نگیرید شاید این افتضاح در آید ؟ سن یک تن آدم باید
مواظب تمام گوشها باشم ؟ آنوقت داد زد حالا این گریه
یعنی چه ؟ آنوقت قهر کرد واز در رفت .

وقتی که از در رفت عمه ناگهان ترکید . انگار
گریه اش از اختیار خارج بود . مادر بزرگ به او گفت
بسات است ، افتخار شریعه ؟ یعنی چه این گریه ؟ آن
وقت رو به مادر گفت مادر تو هم دلت نگیرد از این

حرف ؛ یک چیز گفت رفت ، همین ، ول بکن دیگر .
مادر آنوقت گریه را ول داد . ررین پریل به عمه که تقصیر
از شماست : باگریه تان پدر اوقات تلحی کرد ؟ اصلاً شما
همیشه مكافات راه میاندازی . من دیدم که طاقتمن سر رفت
گفتم من رقم . اما سیمین میان گریه گفت کجا میروی ،
امروز پنجشنبه است .

عمه میان گریه و هق هق گفت خدا هیچکس را محتاج
هیچ تناوبنده ای نکند ، حتی - حتی برادر آدم .
مادر بزرگ گفت لا اله الا الله . مهران گیز گفت بیچاره
زن بابا . من گفتم حالا چرا گداخانه ؟ مادر گفت آبرو مان
رفت . ررین فریاد زد رقیه بیا سفره را وردار . آنوقت
تلفن به زنگ افتاد . مادر جواب داد . بهاء سلطان بود .
او گفته بود که بابا ، فی الواقع ، در گداخانه است ؟ و دستور
داده است که بی جا گرفته اندش باید مرخصش کنند اما باید
یکی ضمانتش بکند ؟ امروز هم که دیر شده دیگر ؟ فردا
هم که جمعه است تعطیل است آنهم هیچ - حتماً شنبه ،
صبح شنبه ، حتماً ، حتماً .

آن روز عصر کم کم هوای گرفت و ابری شد تا وقتی
که روضه خوان آمد من دیدم دلم تنگ است از خانه
رفتم سر کوچه ایستادم ماندم تا روضه خوان که

روضه‌اش را خواند باز برگشتم. پدر آمد. وقتی پدر آمد —
و زود هم آمد چون که مهمان داشت، مهمانی دوره،
آن هفته نوبت او بود — مادر برایش گفت یاور بهاء
سلطان تلفن کرد. پدر گفت میدانم، امشب خودش هم
هست؛ حالا باید برای مرد که فکری کرد. آنوقت رفت
تلفن زد به خانه دائی.

(دائی، دائی غلام کوچکترین برادر مادر بود.
سنی نداشت. وقتی که کارخانه دائی عزیز در حال ساختن
بود او دوره نظامش بود. اما دائی عزیز ترتیب داده بود
که او جای مشق سربازی، اول در ظاهر به اسم مصدر
سرتیپ فرمانده در خانه خودش میماند اما بعد میرفت
پادگان کار دفتری میکرد. شب هم همیشه میآمد. حتی در
طول دوره سربازی زلفش را هم نزد بلند نگه میداشت.
وقتی دو سال دوره سربازیش تمام شد او را گذاشتند سر
کار کارخانه تازه چون هم برادر دائی عزیز بود، و هم به
این دلیل که سرتیپ از زرنگی و کارآمدیش تعریف کرده
بود. سرتیپ در کارخانه سهم داشت که میگفتند یک جور
هدیه دائی عزیز و دیگر اعضای هیأت موسس شرکت بود.
سرتیپ از روی احتیاط، از ترس تهمت و تهران تمام سهامش

را یکجا سپرده بود به دائی غلام — هر چند چند سال بعد وقتی او را غصب کردند ، و بعدهم به حبس افتاد . دائی غلام آنها را کشید بالا ، خورد . دائی غلام در باع تازه دائی عزیز که درهای آهنی میله دار داشت منزل داشت .)

دائی نبود و پدر گفت وقتی که آمدند بگوئید دوستان امشب همه جمیع اند ، مشتاق دیدارند ، تشریف حتماً بیاورید به اینجا .

در آن غروب ابری ساکت به فکر بودم اصلاً چه جور میشود که دائی را در جزء دوستان پدر آورد . شب شد و دوستان پدر آمدند .

این دوره های هفتگی هر شب جمعه مانند باع رفتن های بهار و موقع گرما نبود . تریاک بود و نقل و میوه و نان و پسیر و گردو ، و حرف و حرف . دیگر نه تار بود و نه آواز مطربها . شاید گاهی کسی تلک پنجه ای میزد اما نه مطربها . آواز گاهی بود هر چند بیشتر بی ساز ، آهسته . واز میان همان دوستان ، گاهی . ولی حرف تا بخواهی بود . بالحن های گوناگون . مردی که حتی وقتی آب هم میخواست با حرف و کلمه چنان سخت میپیچید انگار داشت از برء نپخته لای پلو میکند ؟ مردی

که چاق بود، و کوتاه بود انگار از هر دو سر به تنش زور داده اند که در نتیجه تمام تنش میانش بود، و چشمهاش وق میزد، و گفته هاش مانند شیشکی از لای نازک شکاف لبهاش تیز درمیرفت انگار اصل حرف در لای گردن کوتاه یا در همان میان شکم‌گیر کرده است؛ مردی که لهجه اش مخلوط، هوشش مرتب و شوخیهایش از روی یاد داشت هایش بود، و بی جهت عصا میزد، و حقه اش این بود که هرچه حرص جاه و قدرت داشت آن را در پشت ادعای بی حرصی، در پشت ادعای بی میلی، در پشت ادعای اینکه به تقدیر تسلیم است میپوشاند — هر چند اینها همه هویدا بود مردی که حالت و لحنش مثل قی کنار چشممش بود، حق هم داشت زیرا تمام‌هیکل او مثل دود بود، یک دود کم عیار کوچک یک ذره تراشه ته مانده تریاک وقتی که تیغ روی حقه وافور میکشند تا بست بعد را بچسبانند، و این تراشه ناچیز میلغزد میان خاکستر؛ مردی که جمله هایش بی‌ فعل بود، وزندگیش همین جور؟ مردی که حرف نمیزد، و این سکوت یک جور لحن سنگین بود؛ مردی که پرمیگفت، و هیچ وقت فکر نمیکرد هر چند فکر میکرد حرفهایش پر فکر است.

و حرفهای گوناگون — آن شب که در تهران عارف
در گراند هتل میخواند : سید ضیاء در فلسطین پرتفال
میکارد ؛ وقتی که فرمانفرما در فارس والی بود با یک
گروه سی نفری سرباز پنجاه پاسگاه ده نفری را در طول
راه شهر به بوشهر راه میانداخت آنوقت مأمور انگلیسی
را ، از راههای دورتر ، از پست اولی میبرد تا پست بعدی
در حالیکه دسته اول از راههای میان بر حودرا در پست سوم
و چهارم قرار میدادند . و به این ترتیب از انگلیسی ها
برای پانصد سر باز آذوه و حقوق میدوشید میگفت
مالکیت یک ربع خاک ایران را من باسند دارم ، من وطن-
پرستم و باید وطن پرست هم باشم نه آن جلنبری که آه در
بساط ندارد ؛ اینکه بهار در اصفهان حبس است ؛ اینکه
برادر حاجی محمدحسین درویش است و هر چه پول داشته
در راه کیمیا کرده ؛ وقتی که باب رفت در بوشهر هی توی
آفتاب تابستان خیره نگاه کرد ، وهی نگاه کرد ، وهی نگاه
کرد ، و چیزی نخورد تا اینکه عقل از سرش در رفت گفت من
مهدی و امام زمانم — نعوذ بالله ؛ و اسموس بعد از جنگ
در بوشهر در مشیله برای نجات باری ها یک دستگاه داشت
که اسمش تراکتور بود ، و خیش هم میکرد ؛ نوبخت
وقتی معلم بود — آه ، این شاهنامه در واقع از گفته های

شیخ فلان فلانجائی سست . . . وقتی که شیخ در فقر و
گرسنگی جان داد ، خدا رحمتاش کند ، نوبخت مسوده-
هایش را پای حساب مدرسه بچه های شیخ از زنش کش
رفت ؟ هیتلر ؛ ای با با ، او نوکر انگلیسی هاست . . .
او را برای دشمنی با بالشویک علم کردند ؛ تیمور تاش
حقش بود بر گردد وقتی که دید کیف دستیش را در قطار
دزدیدند ؛ اصل علاج کار فارس یک راه آهن بوشهر-
شیراز است اما افسوس انگلیسی ها نمیخواهند ؛ در هند
عده افراد انگلیسی آنقدر کم است که هرگاه آنها رادر یک
میدان بیاورند و هر هندی یک بار تف به رویشان بیاندازد
آنها تمام زیر سیل آب دهان غرق میشوند ؛ اصلا باید
تشویق کرد پارسی ها از هند بر گردند ؛ آی جانم بنازم
آی ، وقتی که آخر اسفند سیصد و نوزده سان قشون در
دشت مرودشت از پیش قصر خشاپارشا به راه میافتد . . .
و میرود تا تمام هفله شهر را باز پس بگیرد ، آی ؟ وقتی
کریم خان و کیل این بنای ارگ را میساخت میآمد یک
مشت اشرفی میان گل میوریخت تا کارگرها ، برای جستن
سکه ، هی گل را لگد کنند ، و گل از این لگد خوردن هی ورز
میآمد ، هی چسبناکتر میشد — اصلاح نوشته اند که او جای
آب دستور داده بوده شیره بریزند خشت زنها . . .

و حرفهای گوناگون . گاهی هم احضار روح
میکردند .

شب شد و دوستان پدر آمدند . در راهرو از بس که
چتر باز و کفش گل آلود و گالش بود اصلاً تکان نمیشد
خورد . و ناودانها صدا میکرد . وقتی آقای بلیغ یعنی دبیر
فارسی و فقه مارسید ، و من از صداش فهمیدم ، من هم
رفتم تو سلام کردم ، و گوشه اتاق نشستم پهلوی منقل بزرگ
برنجی . این منقل فقط برای گرم کردن بود . اما در
پیش مهمانها دو یاسه منقل برآق ورشو بود پر از زغالهای
وافوری . دائی غلام که آمد دیگر اتاق پر از دود بود .
و حرف میزدند . من گوش میدادم ، و پرتقال میخوردم ،
و هستهها را میکردم میان خاکستر ، و روی خاکستر را
با انبر پله میکردم . دائی نشسته بود با سید بلیغ نرد
بازی میکرد . این آقای بلیغ مرد خوبی بود ، اهل خراسان
بود ، خیلی سواد داشت ، خیلی عرق میخورد ، خیلی جوان
هم بود ، شعرهم میگفت . اول که از مشهد آمد عمامه‌ای
هم بود ، اما وقتی که در فرهنگ کار معلمی برایش دست
و پا کردند عمامه را برداشت . رفتار بی تکلف داشت .
انگار خواب بود و در خواب مست بود ولی خوب میفهمید ،
و همیشه یک لبخند بر روی چهره اش معلق بود — لبخند

یک فروتنی حاصل از غرور حس تفاوت.

آخر ستوان بها پسر ارشد بها سلطان - او هم در شهربازی افسر بود ، او هم تریاک میکشید - از پدر پرسید آخر برای ضمانت چه شد ؟ بیرونش آوردید ؟ یاور نگاه آمرانه به ستوان کرد ، تا حدی که پای منقل وافور امکان یک چنین نگاهی بود .

پدر رو به یاور کرد ، گفت وقتی که بخت برگرد آدمرا قبول ندارند ؛ حرف کافی نیست . یاور که مک میزد بی آنکه چشم از روی حقه بردارد سر جنباند میخواست گفته باشد نه ، صبر کن پک را تمام کنم بعد میگویم . اما پدر میگفت آخر ضمانت چه ، این شب جمعه ؟ ضامن از کجا بسازم من ؟ یاور بهاء سلطان دود را خورد ، گفت حالا چه فرقی داشت ؟ شنبه پس فرداست . همراه گفته دود در میرفت . ستوان بها که بست میچسباند مخمور گفت « پیر خرفت ، پدر سگ . . . » - فحش همدردی دروغ ستوان بود با این عقیده که با با از شأن و اعتبار خانواده ما کسر کرده است . و حرف دور بر میداشت .

حرف دور بر میداشت در حالیکه تخته نرد دائم ترک ترک میکرد ، تریاک روی حقه ها میسونحت ، وهسته های لای خاکستر گاهگاه میترکید .

گفتند ما بارها دیدیم بابا کنار کوچه سؤال به کف میکرد . پدر میگفت پس چرا به من نمیگفتید ؟ گفتند گفتم شاید شما خودتان مطلع هستید . گفتند گفتم شاید مردک خلاف کرده شما هم ولش کردید . آنوقت میگفتند الته هیچ کسی التزام نسپرده وقتی که دوکری از پیش آدم رفت آدم قدم به قدم پا به پاش وردادر مواطن بش باشد . گفتند مردک اصلا خودش حماقت کرد این خانه را ول کرد - اینجا که دست و دل بازاند ، مهمان و رفت و آمد بسیار هم دارند ، و عایدات گدائی با درد سرهایش حتماً به قدر راحتی و لفت و لیس اینجا نیست . گفتند آدم وقتی که فطرتش پست است ، وقتی که فطرتاً گدا باشد طبعاً طبیعتش بروز میکند ، آخر . اصلا چرا به فکر او باشیم ؟ او که مطرح نیست . اماکاری که کرده بد جوریست . و میگفتند ، میگفتند و ناز میگفتند . تا اینکه باز ستوان بها به حرف آمد به دائی گفت حالا شما برایش در کارخانه کاری کن .

دائی به فکر طاس و تخته خود بود ، چیزی نگفت . ستوان دوباره گفت یا دست کم ضمانت کن . دائی اشتباه بازی کرد . ستوان گفت گرچه ضمانت بی کار بیفاایده است ، فردا دوباره میرود به گدائی دوباره گیر میافتد . سیدبلیغ

طاس خوب آورد . ستوان گفت دربانی ، فراشی ، توی
آبدارخانه ... پیر است ؟ کاری که — که دائی تحملش
سر رفت . فریاد زد ول کن بابا تو هم دیگر !
باداد، از حرکت غصب آلود دست — شاید به قصد
شاید نفهمیده — تخته برهم خورد . و چونکه برهم خورد
دائی شاید به قصد پرده پوشی این حقه ، یا شاید برای
اینکه نگویند او تقلب کرد درحالیکه واقعاً فقط تصادف
بود ، با غیظ بیشتر تغییر کرد گفت آخر چه میگوئی ؟
کارت را بکن ، فورت را بزن ! هی یکریز خرده فرمایش !
مردی که حالت ولحنش ، گفتم ، مثل قی کنار چشممش
بود جوری نشست که انگار منکر حضور خود ، اصلاً
منکر وجود خود هم بود . مردی که بی جهت عصا میزد
گفت ای بابا . « ای » را چنان میگفت انگار با عین است .
مردی که فعل برایش غریبه بود — هه ! من را بگو که گفتم
« مرد » وقتی که میشود گفت « او »، وقتی ضمیر سوم شخص
در این زبان چشم پوشنده کاری به کار جنس ندارد — گفت
« شوخی . حضرت ، شوخی ... الى آخر . » یاور از زیر
چشم نگاهی کرد ، مک زد ، و باز مک میزد . و هر کدام
همینطور از این تعرض غافلگیر و اخوردند ، و هیچ یک
دیگر هیچ چیزی نمیگفتند .

بیرون باران جل و جل میریخت ، و ناودان صدا
میکرد . سید بلیغ بالبخند ، باهمان لبخند ، ساکت دوباره
تحته رامیچید . و تق و تق خشک خوردن مهره به تخته ،
وجز وجز سوختن بستوفوت کردنها ، مکها ، انگار
خاموشی را بر جسته تر میکرد . از اینکه هیچ کسی هیچ
چیزی نمیگوید دیگر دایی غلام عاجز شد ، یکم رتبه تر کید
گفت والله ! عاجز شدیم ! از وقتی که این دو سه تاتکه آهن
شکسته به کار افتاد مردم خیال میکنند که ما سکه میزنیم ،
صرابخانه است نه نساجی ، با پارو پول جمع میکنیم ،
هر کس تو قعی دارد . ستوان — شاید برای اینکه ستوان
بود ، و سال و تجربه و درجه و تریاک آنقدرها هنوز او
را به خوبی سردی عادت نداده بود — مردد گفت تو قع چیست ؟
انگار من برای خودم گفتم ! گفتم به یک فقیر که یک عمر
حفظ آبرو کرده همراهی ای بشود ؛ این تو قع شد ؟ آنوفت
انبر را به منقل زد تا خاکستر زغال بریزد ، یا تأکید
گفته اش باشد ، یا اشاره ای به دلخوری باشد .

از لای دودها صدائی گفت صلووات بفرستید . دائی
غلام گفت آنجا مگر گدانخانه است ؟ ستوان گفت شاید باشد ،
من نمیدانم . دائی این بار از غیظ و قصد زد زیر تخته و
محکم گفت نایب ! خان نایب ! جناب خان نایب ! و گیر

کرد انگار در صعود از نرdban فحش دیگر رسیده بود به آن آخرین پله .

یک هسته پرتقال من تر کید .

سید بلیغ دوباره شروع کرد، با همان لبخند، تخته را چیدن . دیگر پدر دخالت کرد چون دید ستوان و یاور در بزرخ بدی هستند، گفت «جانم، غلامعلی، بـ۴۰» یاور، سنگین و با بزرگواری، گفت لا اله الا الله . ستوان وافور را گذاشت گوشه منقل، انبر را پراند توی سینی، از جا بلند شد، طعنه زنان و قهرآسود خیلی شمرده گفت آقای آمیرزا غلامعلی خان، بنده اگر جسارتری کردم از راه خیر خواهی بود؟ مقصود بنده خدمت بود؟ بنده عذر میخواهم . و روی «بنده»ها فشار میآورد، و انتظار داشت او را دوباره بنشانند . یاور هموز مک میزد . مردی که بیجهت عصا میزد گفت ای بابا، تا حرفهای بهتر هست این کارها چیست . صدائی گفت داریم حرف میزنیم، این حر کت چیست؟ یک صدای دیگر گفت یاور جان بفرماید . بنشینند .

ستوان دو باره مینشست که دائی گفت از اولش چه کس این حرف را میان آورد؟ چندین نفر گفتند بابا بس است، یا ول کنید بابا، یا دیگر صلووات بفرستید .

دائی دو باره گفت یک پیر مرد رفته گدائی ، تمام شد رفت ؛ یک آدم ، بسیار خوب ، یک عمر کار کرده حالا دیگر بدرد بخور نیست . کاری ازش بر نمی‌آید ؟ میفرمائید هر کس یک گداخانه راه بیندازد دم خانه‌اش برای نوکرهاش ؟ امروزه روز هم که دولت هست ، خیریه هست ، من نمی‌فهمم ، والله من نمی‌فهمم ، یک آدم به درد نخور را ، پیر را ، و امانده را از جائی که واقعاً جاش است بیرون بیاوریم ول کنیم توی کوچه سرگردان ، یا توی کارخانه‌ای بچپانیم ، جائی که جایش نیست ؟ جائی که کار باید کرد ؟

دائی گردن گرفته بسود که انگار رستم است از جنگ اشکبوس می‌آید . از او بدم آمد . بیچاره بابا ، الان در کدام دخمه مینالید اما انگار آجبا بود ، کاری به کارهیچ یکیشان نداشت اما همه برایش تکلیف جور می‌کردند ، دستور میدادند . دائی با این سر و صدا و گرد و غباری که راه انداخت توسری می‌خواست اما کسی انگار جرأت نداشت به او چپ نگاه کند ، حتی . حتی پدر تحمل او را کرد . این حرمت زیادی ناجور و پرت بود . کافی تبود که آدم رئیس کارخانه باشد و اینجور احترام ببیند ، آنهم وقتی که تا دو سال پیش ، فقط تا دو سال پیش ، با آن

لباس‌های کمر تنگ و شانه پهنش از جمله بهانه‌های نقنق پدرم ضد مادرم بوده است. حالا همه سکوت می‌کردند. تنها بیرون صدای باران بود. آنوقت سید بلیغ گفت بفرمائید. و اشاره کرد به تخته.

دائی نگاه کرد به تخته، و چهره گرفته اش شل شد، با لبخند سر جنباند. سید بلیغ مهره‌ها را عیناً مانند پیش از بهم خوردن در جای او لشان چیده بود و می‌خندید — با همان لبخند.

دائی که نرم شد انگار نوبت تلافی ستوان رسیده بود. در حالیکه بست می‌چسباند گفت یعنی که توی کارخانه همه کار می‌کنند؟ و نگاهی کرد، خود را برای حمله دوم مهیا کرد، گفت یعنی همه مهندس و با عرضه‌افد؟ آنوقت انگار هر چه جرأت داشت در روی هم گذاشت، آخر گفت از فراش تا بالا؟

این بار هیچکس حتی یک لا اله الا الله هم بر لب نمی‌آورد. یا احتیاط می‌کردند یا انتظار داشتند که بدتر شود یا شادی و رضایت بود از ضریب‌های که دانی خورد. اما دائی که طاس دستش بود، خونسرد، خونسرد زور کی، آن را سه چهار بار غلتانید آنوقت سنگین و آهسته، خیلی شمرده گفت خوب، اینجا دیگر باید

بزرگترها لطفی نفرمایند . و در سکوت روبه یاور کرد
گفت حالاً چرا ، جناب یاور ، سرکار لطفی نفرماید دست
یک فزرتی قزمیت دیگر را جائی به کاری بند بفرماید ؟
این را تمام مهمانان یک جا با هم نفهمیدند . فهم
انگار خرده خرده راه افتاد ، انگار با نگاه از چشمی به
چشم دیگر رفت هر چند چند لحظه بعد در واهمه همه
ملتفت بودند ، و در سکوت همه منتظر بودند ، و در سکوت
که انگار انتها نداشت — گوزیدم .

دست خودم نبود . حواسم نبود . شاید سنگینی
سکوت بود که بر نفح معده ام فشار آورد .

اول که فکر کردم اصلاً بروی خود نیاورم امادیدم
که فهمیدند ، ناچار خواستم از جا بلند شوم در اتاق نمافنم
که در یک وقت هم از پدر لگد خوردم ، هم سید بلیغ
فریاد رد آفرین فرزند !

لگد بد بود . درحالیکه روی پهلو بود ، و تکیه
داده بود به بالش ، لگد انداخت ، و با تمام قوت غیظش
به رانم زد . من نیم خیز در حال پاشدن بودم که ضربه را
خوردم ، افتادم . و باز — بینگئ ! دومی در رفت . پدر
پاشد ، و تا بگیرندش ، در بین حندههای راه افتاده ، و
اعتراض که راه میافتد من را زد ، و بدhem زد . من از

اتاق در رفتم . رفتم به پله‌ها که رسیدم ماندم پایم را گرفتم
به مالیدن . بارانِ تند آهسته خیسم کرد . خنديدم . انگار
باران رفیقم بود . از تو صدای درهم دعوا هنوز می‌آمد .
باز خنديدم .

از تو صدای سید بليغ می‌آمد ، می‌گفت هیچ چيز
از کتک زدن بچه زشت‌تر نیست ، آقا ؟ گوزید ، خوب ،
گوزید ؟ مخصوصیت را نباید آزرد . بعد از کمی صدا
زیادتر شد انگار در باز شد ، و کسی دوباره آن را بست .
دائی بود . آمد در راه رو دنبال کفشهش گشت . داشت
آن را به پا می‌گرد وقتی که من را دید . گفت پرویز جان
چرا میان بارانی ؟ می‌خواستم از پله‌ها بروم پائین . کلید
چراغ ایوان را زد ، صورت ترم را دید ، گفت دیوانه ،
گریه ندارد که . گفتم ولم بکن ، دائی . گفت پرویز ،
خرمن گنده ، از کتک که گریه نباید کرد ؟ دیدی چه
خوب گوزیدی . قصدش شاید نوازش من بود . خنديدم .
خنديدم . آنوقت دستم را گرفت ، با هم از پله‌ها رفتم .
رفتم در اتاق نشیمن که مادرم با عمه و مادر بزرگ ه
خواهرهایم می‌خواستند دور سفره بتشیتند . مادر گفت
گریه کرده‌ای چرا ، پرویز ؟ دائی گفت باران است .
آنوقت شام آوردند . مادر بزرگ تعارف کرد ، دائی هم

ما داشتیم شام میخوردیم وقتی صدای مهمانها از
لای جل جل باران رسید . میرفتند . مادر گفت دارند
میروند انگار . دائی گفت زودتر بهتر . مادر به دائی گفت
خدا حافظی کردی ؟ دائی گفت ول کنید آبجی جان ؟
اینها کی اند ؟ مادر گفت اینها چه زود میروند امشب .

تا پدر آمد . من خود را جمع و جور میکردم اما
پدر به من محل نگذشت . آمد نشست . بق کرده بود .
مادر گفت امشب چه زود رفتندشان ، اینها . پدر گفت زود
هم نیست . رنجیدگی و طعنه در صدایش بود . دائی امان
نداد ، گفت دیر هم هست . آمادگی و قاطعیت در صدایش
بود . شام پدر را با سینی آوردند ، و توی سفره پیش او
چیزند . من میدیدم دارد دوباره راه میافتد . اول پدر به رقیه
که ظرفها را میچید با صبر و در سکوت نگاه میکرد ، بعد
آهسته و شمرده و دلخور گفت اما آقا غلام ، تا حدی
ملحظه هم لازم است : اینجور صاف زدن توی ریپ
مردم ، صاف فحش دادن که راهش نیست . دائی به قدمی
گفت راهش چیست ؟ هی گوش دادن به چرت و پرت و
رحم زبانهاشان ؟ هی پر رویشان کردن ؟

پدر با لحن محکم بیحوصله پرسید پر روئی ، چه

پر روئی ؟ کدام زخم زبانی ؟ مردک فقط میخواست کاری
کند که ضمانت کنی بیچاره را از این هچل بیاوری
بیرون ؛ پر روئی ! کدام پر روئی ؟ دائی گفت دنیا پر
است از مشهدی اصغر ؛ از کی اینها به فکر رحم افتادند؟
پدر گفت مقصود رحم نیست ؛ مقصود حفظ آبرو بوده —
گندی را که مردکه سگ پدر به راه انداخته جوری تمام
کنی تو ، همین . دائی گفت حفظ کدام آبرو ، یعنی ؟
این پفیوز پوشالی از کی و کیل مردم شد ؟ با این لباس
دور میگیرند . پفیوز داشت به من امر و نهی هم میکرد .
پدر گفت خیو خواهی کرد ، دستور و حکم دولتی که
نمیداد بیچاره . دائی گفت یک وقت دیدی داد ؛ اینها
به رختشان بندند ، فکر میکنند حق دارند — چون دکمه
لباسشان برنجی و براق است .

پدر گفت بابا ، مگر چه زوری گفت ؟ حرفی که او
میزد حرف تمام آنها بود . دائی گفت آنها از او بدتر ؛
آنها چه میگفتند جز دل در آوردن ، جز نیش و
پر حرفی . جز ریاکاری ؟ مقصود هرچیز بود جز آبرو
و دلسوزی — یک مشت بیعرضه ، بیبته ، که کارشان فقط
نالهست ؛ که هر کدامشان به قدر بدجنسیش ، یابی بخاری
و بی بتگیش ، یک جور مینالند ؛ کاری نمیکنند ، مینالند ؛

و همهش دروغ میگویند ، وارونه میگویند ؛ هر چیز
میگفتند وارونه میگفتند — وقتی که میگفتند گفتیم شاید
مردک خلاف کرده شما هم دکش کردید، یعنی اگر که
پیر مرد خلافی نکرده بود چرا بیجهت دکش کردید ؟
وقتی که میگفتند گفتیم شاید شما خودتان از گدائی او مطلع
هستید، در واقع میخواستند بگویند مطلع بودید یا بایستی
مطلع باشید اما اعتنا نمیکردید تا وقتی که گندکار درآمد ؛
وقتی که میگویند آدم تعهدی نسپرده مواطن مستخدم
قدیمیش باشد ، یعنی اگر که اتفاق افتاد ، و بعدها برای ما
عیناً درست همین وضع پیش آمد ما اصلاً بدون تقصیریم ،
از حالا حواستان باشد ؛ وقتی که میگفتند مردک حماقت
کرد این خانه را اول کرد حال آنکه رفت و آمد این خانه
بسیار است ، و لفت و لیس و عایدی نوکرش کم نیست ،
یعنی برای اینکه بتوانیم امشب درست زهر بربیزیم
یکجا دو رشوه میدهیم به تو ، صاحب خانه — اول گناه
رفتن مردک را راحت به گردن خودش میاندازیم میگوئیم
مردک حساب غلط کرد ، توهیچ کار نکردی که بد باشد ،
دوم رگ غرور ترا غیر مستقیم میمالیم میگوئیم خانه ارت
درش باز است، خودت دست و دل بازی ، و لفت و لیس ها
را نادیده میگیری ، آقائی ؟ آنوقت در این وسط هر آنچه

بخواهیم میگوئیم ، و تو که میزبانی از شرم یا حساب ،
از ضعف یا پرتی حواس خاموش میمانی چیزی نمیگوئی ،
وما زهر میریزیم تا وقتی که یک شب دیگر ، با یک شکار
دیگر ، و راجی دیگر ؛ اینها برای و راجی یک زبان زرگری
دارند ، یک مشت اصطلاح و لفظ قلم دارند ؛ وقتی که
میگویند بابا کنار کوچه سوال به کف میکرد — اصلاحرا
سؤال به کف گفتند ؟ انگار اگر که میگفتند ما بارها
دیدیم بابا کنار کوچه مینالید میگفت من گشتم ، پیرم ،
محض رضای خدا صنار — این یک جوربی حرمتی میشد ؟
پس حرف را نمیگویند ، دور حرف میچرخند ، قلنبه
میگویند ، اصطلاح میسازند ؛ وقتی گدای کوچه نشین
نو کر قدیمی یک آشنا باشد او را گدا نباید گفت ، باید
ادب بجا آورد — سوال به کف میکرد ! شاید اصلاحتی
چیزی هم ندیده بوده اند یا حتی اصلاً چیزی هم نشنیده
بوده اند و فقط جعل میکردند ؛ تنها برای نیش زدن جعل
میکردند ؛ میدانید ؟ باور کنید اینها حتماً وقتی که بابا بود
در حمرت نداشتند نوکری مثل او بودند حالاً که بعد
چندین سال از خانه شما رفته این ازدواحال بیرون نیست ،
یافکر میکنند کش کردید — در این حال ناراحت میشوند
از این جرأت ، چون اینها اگر خودشان بودند از بس

اراده‌شان صفر است در یک چنین وضعی احتمال نمیرفت
میتوانستند نوک را بیرون کنند؛ یا فکر میکنند او خودش
رفته — آنوقت باز در حسرت شما هستند زیرا که، خوب
پیداست، مردگ خودش رفته، از شرش بی‌درد سرخلاص
شدید، آخر.

پدر میخورد. دائی که ساکت شد پدر اورا نگاهی
کرد گفت پس تو تمام وقت حواست به حرفها بوده،
تحته نمیزدی. دائی گفت من گوشم به حرفها بود، من
حواسم هست؛ آدم باید همیشه حواسش به هر طرف
باشد. پدر گفت شاید برای همیں توی تخته خیط
میکردم. دائی گفت من توی تخته خیط نمیکردم — طاس
گاهی درست نمی‌آمد؛ طاس گاهی درست نمی‌آید. از روی
طعنه پدر گفت طاس گاهی درست نمی‌آید، عیب تخته
در اینست. دائی نگاهش کرد، گفت لِم و چم تخته در
اینست؛ آدم باید کاری کند که خوب بباید. پدر پرسید
یعنی گرفت؟ دائی گفت یعنی برد؛ باید برد؛ افسار کار
را که نباید سپرد دست دو تا طاس. پدر گفت اما وقتی
بهم زدی نزدیک باختن بودی. دائی گفت حریف محکم
بود؛ اما حواسم بود. پدر گفت لابد بود، چون هر چه
خواستی گفتی، باخت را هم که مالاندی؛ لابد به هم

زدن تخته هم یک جور بازی تختهست . دائی گفت گاهی
هست . پدر انگار دیگر تحملش سر رفت گفت خیر جانم ،
خیر ؟ با توی ریپ زدن صاف توی سینهها رفتن با مردم
نمیشود تاکرد ؛ در زندگی تو به این ها همیشه احتیاجها
داری . دائی گفت من احتیاج به آنها ؟ من احتیاج ندارم ؛
نه احتیاج و نه علاقه و نه اعتقاد و نه عقیده و نه هیچ - هیچ ،
اصلا هیچ ؟ اینهارا که هر طرف بکشی راه میافتد آدماند
این ها ؟ یک استخوان که پیشان بیاندازی آنوقت میبینی
که دمshan چه جور میجنبد . پدر گفت از پشت کوه که
آدم نمیشود آورد ، باید با همین ها ماند . دائی گفت با
این ها ماندن فرق دارد بامثلشان بودن ؛ با اینها ماندن
شرط بالای دستشان نشستن هست ؛ با اینها نباید ماند ،
اینها را باید راند . پدر گفت این ها را باید نگهداری ؛
اینها تمام اطرافیان و رفیق برادرت هستند ؛ این کارها را
که راه انداخت با آشنائی و رفاقت این ها بود . دائی
گفت او شد و کیل مجلس - اینها نه ؛ او کارخانه راه
انداخت - اینها نه ؟ تازه او او هست من هم من ؛ اینها
کفشن کهنه های او هستند ؟ دیگر به درد من نمیخورند
امروز ؟ حتی به درد خودش هم نمیخورند امروز ؟ اینها
تمام تماماند .

پدر حرفش را برید گفت این‌ها اگر که پول ندارند
یا مقام ندارند معنیش بی بتگیشان نیست . دائی گفت
بی بتگی نه بی مقامی است نه بی پولی ؟ فرق است بین آنکه
نمی‌خواهد با آنکه می‌خواهد اما بی‌عرضه است ، بی جیه
است ، راهش نمی‌دهند : میدانند چند مرد هملاج
است - ومثل یک خرگر افسارش را به گردنش می‌اندازند
ول می‌کنند برای خودش لگد بیاندازد ؛ باعمر و تیز او دل
یک مشت مثل او خوش است مفت و مجانی ؛ سرگرمی
است .

پدر آزرده و غصب‌آلود گفت این‌ها مردمان
استخوان دارند . دائی گفت در واقع یک مشت مشدی
اصغر آواره‌اند ؛ باید به فکر گداخانه‌ای برایشان باشیم .
پدر سنگین و بق کرده گفت این‌ها هر چند عیب
داشته باشند حد اقل مودب‌اند ، ادب دارند .

دائی گفت والله . . . از ما گذشت و رفت ولی
امشب یک حرف حرف بود که می‌ازدید بر هر چه مردم
مودب این‌جوری است . می‌ازدید به هر چه حرفهایشان هست :
خیلی درست بود ، خیلی بجا و مناسب بود ؛ حرف باید
درست و بجا باشد حالاً اگر که از ادب دور است . باشد ،
تفصیر حرف نیست ، لابد ادب پرت است .

آنوقت ساکت شد . پدر نگاهش کرد ، منتظر هم ماند اما دائی دیگر نگفت ، نگاهی به سفره کرد انگار خواست چیزی برای خوردن بردارد اما پشمیمان شد . انگار میفهمید تازانده است ، انگار دیده بود پدر رنجید یک کمی پشمیمان بود . شاید من خیال میکرم . حرفش مرا گرفته بود اما از دستش پکر بودم . حرفش غلط به گوش نمیآمد اما پدر رنجید . بدتر ، انگار یک گوشهاش به او میخورد . و هیچ کاری نمیشد کرد . خواهرها یم ساکت به هم نگاه میکردند ، مادر بزرگ در سکوت تسبیح میگرداند ، عمه ساکت بود ، مادر نگاه ساکت تو سیده داشت ، و در سکوت و نگاه پدر انگار انتظار رفتن دائی بود . شب دیر بود . باران هنوز میبارید .

آخر مادر گفت زرین بگو رقیه بباید سفره را زیاد کند . در خانه هیچ وقت نمیگفتند سفره را ورچین ، یا جمع کن ، ببر ، بردار .

دائی بلند شد گفت خوب ، با اجازه . پدر گفت خوب ، میروید ؟ مادر گفت خوب ، دست خدا ، به سلامت . مادر بزرگ تسبیح میگرداند ، و ورد زیر لب میخواند . عمه ساکت بود . من از جا بلندشدم . دائی گفت ای ، چترم . گفتم کجاست ؟ من میروم میآورمش الان .

و رفتم از اتاق بیرون ، رفتم از پلها پائین ، و از
حیاط رد شدم رفتم از پلهای بالا تا توی راهرو که اول
شب کفشهای و چترها بود . چیزی نبود . چراغ را هم
روشن کردم اما چیزی نبود ببینم . برگشتم گفتم چتر
نیست ، دائی جان . دائی که در اتاق ساکت بود نگاهم
کرد ، لبخند کی زد گفت دزد هم هستند . آنوقت گفت
خوب ، مرحومت زیاد ، خدا حافظ .

خواستم همراهیش کنم ، وقتی گلیم پرده را پس
زد فهمید میآیم گفت برگرد باران است . گفتم چتر مرا
بیر ، دائی . گفت آن را نبرده‌اند ؟ مواظب باش . و در
سکوت پائین رفت .

برگشتم گفتم دائی بدون چتر رفت . انگارهیچکس
نشنید . تنها صدای باران بود . گفتم چترش نبود ؟ توی
این باران — و در میان سئوالی که برزبان نیاوردم ماندم .
پدر گفت بله ، این هم آقای آغلامعلی خانتان ، خانم .
مادر سکوت را نشکست . پدر گفت شنیدید ؟ این هم آقای
آقا غلامعلی خان ، سرکار علیه . خواهرهایم یک یک بلند
شدند آهسته خدا حافظی گفتند رفتند ، میدانستند دارد
دوباره میآید . یکمرتبه پدر ترکید فریاد زد یک بار دیگر
وقتی که توی آن اتاق مهمان است پایت را اگر گذاشتی

جفت قلمهایت را خرد میکنم ، پرویز ! از در رقیه آمد
تو . پدر میگفت من تا حالا آدمی ندیده بودم این جوری ؛
یک چیز تازه است ؟ یک چیز تازه است این آغلامعلی
خانتان ، خانم . رقیه شروع کرد به ورچیدن سفره . من هم
بلند شدم کفتم خدا حافظ . رقتم ، اما توی پله ایستادم .
گوش میدادم . یک لحظه بعد عمه هم آمد ؛ من از اتاق
آمدم بیرون زیرا برای دیدن چیزی که اتفاق میافتد
مضطرب بودم ؛ و عمه از اتاق آمد بیرون زیرا میخواست
چیزی که داشت اتفاق میافتد اتفاق بیفتند . میترسید
بودنش آنجا یک جورمانعی باشد برای اتفاق افتادن .

من میخواستم نفهمد آنجایم ، آهسته یک دو پله
رقتم پائین تر . او گوش داده بود به در بشنود چه میگویند .
از باران که میمارید ، و دور بودن من از در ، جائی که
من بودم آنقدرها صدا درست نمیآمد .

پدر تقصیر را به گردن دائی عزیز میانداخت میگفت
او رفته است تهران افسار این جوانک را ول کرده است
خود داند ، اما باید منتظر باشد تا کی نتیجه این وضع
دستش را بسوزاند . پدر میگفت بدبهختی است باللاهه !
گفتیم او باید امشب با اینها بجوشد ؟ گفتیم دستی در آورد
کمک کند این مردک پدر سگ را از آن تو بیاورد بیرون ؟

از بیچاره این پسر سر بر او بهاء سلطان خواهش کرد مزبان خیر
بگذارد کاری کند آقا غلام محبت کنند، لطف بفرمایند ضمانت
کنند اما کجا خیال میکردم او اینجور امشب تمام را
بکشد باد فحش، و هر چه چاک دهانش اجازه میدهد بریزد
بیرون؛ بد بختی است بالله! بد بختی که شاخ ودم
نمیخواهد؟ من میدانم تمام آتش‌ها از گور این منافق
بیمار، سیل، در میاید؛ آنهم که نور چشمی تان . . .
این جور چیزها میگفت وقتی در اتاق باز شد،
ورقیه، باسینی بزرگ گرد که در آن تمام ظرفهارا وسفره
را میبرد، عقب عقب از لای در که باز کرد در آمد.
عمه کمی پس رفت، و صدا کمی زیادتر شد؛ ورقیه
میچرخید تا رو بروی پله‌ها باشد وقتی که خورد به عمه
وسینی اش افتاد، و هر چه بود ریخت از پله‌ها غلتید،
میافتد، میغلتید با آن صدای فلزی قاشق و چنگال، و
سینی مسی که دنگ! دونگ! به دیوار و پله‌ها میخورد.
جیغ رقیه هوا رفت فریاد زدوا! حالا من چه خاک
بویزم سرم، خانم؟ ماشاء الله، خانم افتخار شریعه، آدم
که توی تاریکی در پشت در نمیماند، توی اتاق مگر جا
نبد، عیبی داشت؟

من وقتی که این دو تا به هم خوردند بی اختیار

رفتم پائین میدیدم که هر چه بود میافتد ، میغلتد ، و
میشنیدم رقیه جیغ میزند ، و عمه ساکت بود ، اما
دیگر صدای پدر از اتاق نمیآمد تا اینکه دیدم او خودش
آمد و مادرم به دنبالش . من توی حیاط بودم دیگر ،
توی تاریکی . آنها بالای پله‌ها بودند .

بالای پله پدر داد میکشید به عمه ، رقیه هنوز
سرزنش میگرد . بیچاره عمه حرف نمیزد ، مادر برای
تلافی حتی یک کلمه ، هیچ ، نمیگفت . شاید این خاموشی
مادر بدترین فشار بود روی عمه بدبهخت . یک وقت دیدم
دوباره خیسم از باران .

رهایشان کردم . رفتم آهسته توی اتاقم .

از پشت شیشه اتاق دیدم که در حیاط دارند توی
تاریکی تکه شکسته‌های ظرفهای پراکنده زیر باران را
جمع میکنند . باران‌تند میبارید ، و ناودانها صدا میگرد ،
و من نمیتوانstem بشنوم چه میگویند . کاری هم نداشتم که
 بشنوم چه میگویند . آنقدر آن شب شنیده بودم من که
بس ام بود . و دیده بودم هم . گفتم بخوابم اما خوابم
نمیآمد . سنگین بودم — سنگینی کسی که تازه سر از
خواب بردارد . و فکر میگردم .

فکر میکردم چرا پدر خودش نخواست ضمانت
کند . حتی خودش نگفت به دائی ، و گفته بود که ستوان
بها به او بگوید — آخر مگر چه عیبی داشت ؟ آیا نمیشود
که من بروم ضامنش شوم ، بیچاره پیره مرد ؟ بیچاره زن
بابا . مادر بزرگ . بیچاره پیره زن که جز تسبیح ، ورد ،
نفرین و مسجد و دعا و مناجات چیزی نداشت . عمه که
از خدا میخواست دعوای مادر و پدرم دور بردارد ، و
در تمام وقت نمیترسید یک روز او را از خانه برادر بیرون
کنند . در این میان چه کس نمیترسید ؟

دائی نمیترسید . شاید نمیترسید . یا دست کم از
این عده ، اینها که فکر میکرد پفیوزاند — از اینها
نمیترسید . مردم اگر همینجاوراند ، جوری که دائی گفت ،
هر کس به قدر دائی با آنها آشنا باشد یا مثل دائی باید
بمتازاند یا باید بالا بیاورد حتماً . دائی چه ؟ دائی که از
دروغ بد میگفت آیا خودش دروغ نمیگفت ؟ من از دائی
خوشم نمیآمد . حرفاهاش اول مرا به لج انداخت وقتی
دیدم که ادعا دارد ؛ بعد دیدم درست میگوید وقتی که
میگوید بابا را چکار باید کرد ؟ تنها او به فکر بابا بود ،
هر چند با تحقیر ، هر چند باقصد چال کردن و توی گداخانه
در به روی او بستن . بعد ازاو پکر شدم وقتی دیدم به حرف

پدر اعتنا و احترام ندارد . بعد از من حمایت کرد . بعد از حرفهای او پدر رنجید . اما آخر درست هم میگفت . یا دست کم اگر درست نمیگفت آخر پدر چرا جواب نمیداد ؟ اما اگر درست هم میگفت پس دیگر چرا به حرفشان توجه داشت ؟ آیا این یک جور مثیشان بودن ، یک جور جزئیشان بودن ، یک جور بسته بودن بیجا و پرت به آنها نبود ؟ اینها کی اند ؟ آیا میشد من هم بپرسم اینها کی اند — نه با تحقیر ، نه ، از روی کنجکاوی ، از روی اینکه حق دارم من هم بدانم این آدمهای بزرگ چه جور مردمی هستند ؟

من توی تنها میدانستم در تاریکی چیزهای هست ، مثل همین الان ، بیرون ، در باران — چیزهای هست . چیزهای شکسته است ، آدمها و ترس و قصد هاشان هست . شاید الان تند تر بیارد این باران ، یا ناگهان و تند و اگیرد — و من نمیدانم .

ای کاش من یا توی تاریکی را درست میدیدم ، یا اصلا خبر نداشم که تاریکی هست .
باران یکریز میبارید .

تا شنبه شد . ظهر وقتی که آمدم خانه میخواستم

بدانم چه شد آخر ، بابا چه برسش آمد . پرسیدم . مادر نمی‌دانست ، و گفت ظهر پدرخانه نیست ، مهمان است . شب هم که دیر می‌آمد . فردا صبح او در حیاط قدم میزد وقتی که میرفتم . میخواستم بپرسم — جرأت نکردم ، خدا حافظی کردم ، رفتم . ظهر وقتی که آدم به مادرم گفتمن آخر چه شد بابا ؟ مادر گفت آقات کاری هنوز نکرده . گفتم هنوز منتظر ضامن است ؟ گفت من نمیدانم . در صورتش دقیق شدم ، صورت پرازمهرش ، میخواستم بدانم یا او هم دروغ میگوید . نفهمیدم .

بعداز ظهر زنگ آخر بود ، مادرس فقه داشتیم . رسم کلاس ما این بود اول از روی دفتر مبصر صدا میزد ، و دبیر میپرسید ، نمره‌ای میداد ، هر کس هم که نمره‌اش بد بود باید جزمه‌ای بنویسد برای بار آینده ، و بعددرس تازه را میداد . آن روز وقتی که نوبه به من افتاد مبصر صدایم زد ، آقای بلیغ گفت او امتحان داده ، نمره‌اش هم بیست . و خنده‌ای هم کرد . سرانداختم زیر . آنوقت پیچ و پیچ پیچید . زیر چشمی زنگاه کردم دیلم همه زنگاه مودی پرگوش‌های به من میاندازند . بی اختیار گفتم کی ؟ اما بلیغ داشت میگفت اما نه ، کمتر بدنه ، بدنه هفده ؟ سه تای دیگر ش بماند بعد ؟ باید جوابهای بهتری بدهد بعدها ،

در آینده . و بچه‌ها زدند به خنده . بلیغ هم خنديد . من نگاه ميکردم و جز نگاه کاري نميتوانستم . بلیغ گفت دردت گرفته بود ، شنيدم -- بله ؟ و خنده بالا رفت . درمانده بودم . دوباره بلیغ گفت گريه نداشت که ، جانم ؛ مگر بار اولت بود اين ؟ خنده زيادتر شد . خنده به زور خنده قبلی برای خنده دور برميداشت . سردم شد . بلیغ با خنده گفت يعني که قبل از اين اين جور محکم نخورده بودی تو ؟ يا اصلا نخورده بودی ، هان ؟ غوغای خنده ميپيچيد . سرگرداندم به بچه‌ها نگاه کنم اما درست نميديدم . اول به ميز کوچك جلوم تکيه‌اي دادم ، نشنيدم بلیغ چه ميگويد . در لای خنده صدای بلیغ ميآمد ميگفت ولی دفعه دوم ديگر درست نبود پسر جان . زيادي صدا نادى .

هو بود و خنده بود که ميغلتيد ، ميلرزاند . ميخواستم چيزی بگويم اما حرف نميآمد . ميخواستم به او نگاه کنم ، يك نگاه استغاشه والحاج ، اما نميتوانستم . بي اختيار نشتم . يكمرتبه صدای غرش سيد بلند شد ، فرياد زد ساكت ! و باز فرياد زد ساكت ! و با فرياد انگار هر دو دست برواي ميز کوفت که يكمرتبه صداتها رفت ، و در سکوت که جا افتاد با زور غيظ گفت

« گهلوههای سکه توله ! »

من در سکوت تازه فهمیدم دارم میگریم . خواستم خود را نگه دارم دیدم از عهدہ بر نمیآیم . سکوت بدتر بود . جز گروگر آتش هیزم که در بخاری بود دیگر صدا نمیآمد . ای کاش زنگ میزدند میرفتیم ، اما سکوت هی میگشت ، و هی تمام نمیشد . چشم به روی نقش چوب میزم بود . واو چه جور از بچه ها صدا و نفس را بر لده بود — من نمیدیدم . آنوقت گفت « خوب ، بسه . بسه دیگه ، یالا پاشو برو یه حورده آب بزن به صورت برگرد . »

میدیدم که جایم نیست ، باید نمانم دیگر . تردید داشتم . جرات نداشتم . پاشدم رفتم . از بین بچه ها که میرفتم میترسیدم یا من به یک کدامشان بپرم یا یک کدامشان به من بخندد ، چیزی بگوید ، یادستی به من برساند . میرفتم . هیچ اتفاق نیفتاد . در را که باز کردم جز ضربه های تیک تاک ساعت دیواری ته دلان دیگر صدا نمیآمد . در را از پشت سر بستم . رفتم . از پهلوی کلاس ها که میرفتم در پیش هر دری صدا عوض میشد هر چند تیک تاک هر جا بود . رفتم . توی حیاط رسیدم ، ماندم . میترسیدم ناظم بینندم ولی ماندم . عصر زمستان بود . حیاط خالی بود . باد ابزار ورزش طنابی را بر دار بست آهسته میجنیاند . ماندم ،

و هی نگاه کردم و ماندم تا زنگ تعطیلی . آنوقت تند
رفم ، تند از در دویدم بیرون .

در خانه مادر گفت بُّت چرا پر است ؟ گفتم هیچ .
گفت در فکر بابائی ؟ گفتم « ریدم به قبر هفت جدش ،
پدر سگ صاحب ! » مادر لابد تعجب کرد ، لابد بدش آمد
اما برایم بیتفاوت بود . امروز هو شدم ، آن شب کتک
خوردم ، حتی کلید برق — و هر چیز پیش از آن . بسام
بود . من میخواستم دیگر به مدرسه نروم . اصلا .
میخواستم از پدر بخواهم من را به مدرسه دیگری
بفرستد ؛ یک جای دیگر و معلم و شاگردهای دیگر و یک
چیز دیگر — یک چیز کاملاً دیگر .

اما فردا جرأت نداشتم که بگویم ، چیزی نداشتم
که بگویم . خواب شب و دمیدن فردا صبح تصمیم را
تبديل کرد به تسليم ، تغیر داد به یک یاد — یادی که آرزو
میشد .

صبح پیش از زنگ ، من در حیاط مدرسه بودم
وقتی آقای بله بیامد . او را که دیدم میخواستم رویم
را نگردانم ، ولی او دید ، و نگاهم کرد . ناچار من
سلام کردم . لبخند زد گفت حالت خوش است ، خوبی ،
ها ؟ آنوقت درحالیکه همچنان میرفت گفت میدانی ، گریه

فقط برای پاک کردن قی های چشم خاصیت دارد . گفتم
دست خودم نبود . گفت وقتی که فهمیدی حرفم را
نمیفهمند میخواستی به من بگوئی ، کاری کنی ، چرا
گریه ؟ من ناچار پا به پاش میرفتم ، گفتم نمیدانم ، دست
خودم نبود . گفت مردم گاهی کارهائی میکنند که
تفسیرش میافتد بیخود به گردن یک عدد دیگر ؟ یا مكافاتش .
گفتم من کاری نکرده بودم که . گفت نه ، من ترا
نمیگویم ، تفسیر هیچکس هم نیست : یک جا آدم
خواشن بیست ، خوشبین است ، یک جا هم دیگران
نمیفهمند . گفتم من نمیفهمم . گفت یک وقت میفهمی ؟
خوب . آخر چه شد آن شب ؟ گفتم هیچ . گفت آن پیر
مرد چه شد آخر ؟ گفتم هیچ ؛ نمیدانم ؛ حالا هنوز هیچ ؛
میگویند ضامن نیست . میرفتم . گفت حالا برای او تو
چرا غصه میخوری ؟ گفتم نمیدانم ؛ غصه نمیخورم ؛
بابام بود ، آخر . گفت آنها که جوش میزدند آن شب —
خوب ، تازه بود ؛ از یادها میرود کم کم ؛ تازه ، پرت
هم هست ؛ از یاد میرود ، کم کم ؛ تازه ، دائم راست
میگوید آنجا رسیدگی —

حرفش را بریدم گفتم آخر او انس داشت به زن
بابا ؛ حالا ازش دور است ؛ حالا هر کدام تنها بیند .

آنوقت ایستاد ، نگاهم کرد . ایستادم . چیزی نگفت و نگاهم کرد ، بعد رفت از پله ها بالا . من ماندم . او رفت در اتاق معلم ها .

ظهر مادر سر ناهار از پدر پرسید آخر کاری برای بابا شد ؟ پدر گفت بابا ولم کنید ؟ درست شد ، تمام شد رفت . من فکر کردم دروغ میگوید . مادر گفت الانه چند روز است میخواهم چیزی بفرستم برای زن بابا اما و الله رویم نمیشود ، ناراحتم ، خیلی . میدیلم که راست میگوید . پدر گفت در این دو سال چرا چیز نفرستادید ؟ انگار او خودش فرستاده است . اما درست هم میگفت . آنوقت گفت دیروز گفتم همان پسر صاحب خانهش ، او ضامنش بشود ؛ یک چیز هم برایشان دادم ؛ گفتم که اول هر برج یک چیز هم برایشان بدhem دست او برای خرجیشان ؛ آقا غلامتان که فرمودند کاری برای او درست نمیفرمایند .

این تهدید بود که دیگر سر قضیه را بپوشانید . مادر هم دیگر حرفی نزد ترسید .

اما سه روز بعد باز بعد از ظهر پنجشنبه ، آفتاب خوبی بود ، ما در حیاط داشتیم انار میخوردیم وقتی که در

زدند . باز گفتند عباس است . پدر با او کنار پله صحبت کرد . عباس عباس سال های پیشتر از این نبود . سیلی داشت . در جیب بالایش یک جفت خود نویس بود که یکیش نارنجی ، و دیگریش سبز ماشی بود . یک زنجیر نازک از شکاف گوشه یخه کت میرفت توی جیب بالایش . یک کیف چرمی پف کرده هم به دستش بود . کفش هایش توی گالش بود ، و پاچه های شلوارش را ورچیده بود از ترس گل بالا . وقتی سلام کرد یک دستش را گذاشت روی سینه و خم شد . من رفتم دور از دور میدیدم . ما گوش میدادیم آنها چه میگویند . میگفت قربان اوامر سرکار واصل شد اما اگر اجازه میفرمائید من – البته اگر صلاح میدانید – یک جای دیگر اول پیدا کنم برای مشهدی اصغر چون بعد از این احوال شاید درست تر باشد آنها در جای دیگری باشند ؟ البته بنده خودم دیگر در آن محل نمیباشم چون مدتی است بنده حدا هستم : البته بنده اگر میسر بود آنها را پیش خودم میاوردم اما تصدیق میفرمائید تا اندازه ای سخت است : آنوقت پیش والده هم یک کمی سخت است : بنده اوامر عالی را —

پدر حرفش را برید پرسید پس حالا کجا هستند ؟

گفت کی ، قربان؟ پدر گفت آنها ، مشهدی اصغر .
عباس گفت قربان معروض داشتم که ؟ بنده ، امروز و
فردا یکجا —

پدر باز توی حرفش رفت گفت الانه پس
کجاست؟ گفت عرض کردم که . پدر پرسید زن بابا؟
گفت زن بابا هنوز هم آنجاست؛ البته سخت هم هست
زیرا که مادر و پدر بنده هم علیل و پیر هم هستند؛ وقتی
که جافراهم شد آنوقت میاوریم به آنجا . پدر پرسید
کی را؟ گفت مشهدی اصغر . پدر گفت پس الان هنوز
در گداخانه است؟ گفت قربان ، فرصت نشد قربان؟ اما
سپردهام یکجا — البته پشت بام نباشد؛ اینها الان در بند
منزل سابق به خاطر پله — خوب، بیچاره ها پیراند، مسبوق
خاطرتان هست البته ، بالا و پائین رفتن آسان نیست —
پدر حرفش را برید ، انگار میخواهد مطمئن باشد
گفت پس او هنوز هم آنجاست . گفت بله . پدر باز پرسید
زن بابا؟ گفت من جمعه ها میروم به آن خانه ، حالش
همازجور است؛ من عطیه مبارک را فردا تقدیم میکنم —
میله هم به زن بابا .

بعد هم برایش چای بردند ، بعد هم رفت . دیگر
کسی نه میترسید ، نه لا اله الا الله گفت ، نه گریه کرد ، و

نه به دست و پا افتاد. یک هفته رفته بود. آقای بلیغ خوب میدانست.

عصر مادر شامی فراهم کرد تا بفرستد به خانه‌بابا. حلوا و آش و خورش با پلو – از ظهر. آنها را گذاشت توی قابلمه داد دست جعفر، گفت زن بابا را سلام از قول ما همه برسان، احوالپرسی کن، بگو بابا حتماً شنبه به خانه می‌آید. من گفتم من هم می‌روم به همراحت. گفتند من چقدر خوش قلبم، قربان قلب پاک با محبتی که من دارم. و من رفتم. اما از خوش قلبی نبود که میرفتم؛ از شرم بود، از سرزنش به خودم — از اینکه من چرا به بابا دشnamها دادم.

دیگر غروب بود وقتی که در زدیم. در بوی تنده گند منتظر ماندیم. کوچه پر از گل بود. دیوارها کج بود. لای شکاف‌های آجرها باریکه‌های کهنه‌نان کپلشزده، و تکه‌های کاغذ قرآن بود. آنجا گذاشته بودندشان تا دور از بی‌حرمتی باشند. ما باز درزدیم، و منتظر ماندیم. بو بد بود. آخر کلون صدائی کرد، در باز شد، گفتیم کار به کی داریم، رفتیم تو، اما درست نمیدیدیم. تاریک بود تا دلان که پیچ خورد، و توی حیاط آمد. دیگر

بلد بودیم . رفتیم از پله‌ها بالا . گفتم زن بابا . اما صدا نمی‌آمد . آنوقت در زدیم و تو رفتیم .

تو نور غروب دیر دیرتر بود . زن بابا نشسته بود روی تشك کنار در پستو ، و تکیه داده بود به دیوار ساکت بود . گفتنیم لابد ما را ندید ، چرت میزند شاید . اما تکانی خورد . در تاریکی نگاهمان میکرد . در تاریکی او آیا میشد نشناسد که ما مائیم ؟ من گفتم زن بابا سلام ، سلام ، زن بابا . جعفر گفت تاریک است . گفتم چراغ روشن کن . جعفر گفت من نمیدانم —

دیگر نگفت و رفت سراغ چراغ . با دست توی تاقچه را میگشت ، گفت کبریت میخواهد . پیدا نکرد . آنوقت قابلمه را گوشه اتاق گذاشت برگشت رفت از پله‌ها پائین . رفتم جلو ، نزدیک . زن بابا را نگاهمیکردم . یک کلمه حرف نمیزد . گفتم زن بابا جان ، منم ، سلام ، من ، پرویز . تنها صدای خس خس نقش یکنوخت می‌آمد . نزدیکتر رفتم . بوی فساد پنبه کهنه مرطوب می‌آمد . گفتم الان چراغ را روشن میکنیم ؟ شام آورده‌ایم برایت ؟ سردت نیست ؟ و او میان تاریکی ساکت نشسته بود .

من دیگر برقی در چشم او نمیدیدم . بیرون شب

شب بود . زانو زدم کتار تشك . انگار تازه حس میکرد
چون صورتش را آهسته گردانید . بو تند بود . آنوقت
از پلهها صدای چند پا آمد ، و نور در اتاق افتاد .

جعفر چراغ میآورد . جعفر همراه بود با پیر مرد و
و پیر زن صاحب خانه . اینها وقتی که آمدند با احترام
سلامی به من کردند ، ایستادند ، منتظر ماندند . من
برگشتم نگاه میکردم به زن بابا . بیچاره پف کرده ،
آرام ، ساکت بود . انگار چشمش نگاه نمیکرد ولی میدید .
گفتم سلام ، زن بابا ؟ حالا مرا شناختی دیگر ؟ جعفر چراغ
توی تاقچه را کیراند . من گفتم کفترها هنوز میایند
پهلویت ؟ جعفر به پیر زن و پیر مرد گفت خوب بفرمائید . آنها
کنار در بودند . من رو کردم به آنها گفتم بفرمائید . آنها
نگاه میکردند ، و بعد نشستند . من گفتم زن بابا ، درست
میشود دیگر ، بابا دو باره میآید . تنها صدای خس و خس
نفس بود . جعفر گفت مبهوت است . بعد از پیر زن
پرسید چند وقت است ؟ پیر مرد جوابش داد یك چند
وقت میشود حالا . پیر زن گفت از وقتی که بابا رفت ،
تنها شد ، انگار بدتر شد . پیر مرد گفت بیچاره ناخوش
بود ، همیشه ناخوش بود . پرسیدم چند وقت میشود
حالا ؟ پیر زن گفت از وقتی که بابا رفت . پیر مرد گفت

یک يك ماهی ، چهل روزی . پیر زن گفت جانم چه میگوئی ، کلی بیشتر میشود حالا . گفتم نه ، اینکه این جور است . پیر زن گفت از وقتی که بابا رفت .

گفتم يك هفته پیش ؟ پیر زن گفت يك هفته ؟ گفتم يك هفته پیش بهما گفتند . جعفر گفت عباس آقا يك هفته پیش به آقا خبر آورد . پیر مرد ، سرد ، از روی شکوه گفت عباس از کجا خبر دارد — سه ماه پیش اینجا بود . سه را به میم ماه چسبانید ، و روی میم فشار آورد . جعفر از توی قابلمه سفره را در آورد . پیر مرد گفت ای بابا ، پیغام ما برایش فرستادیم . گفتم او پنجه‌نشیه بود ، یک‌هفته پیش ، که آمد برایمان خبر آورد . جعفر نان را ازلای سفره درآورد ، سفره را انداخت ، نان را گذاشت کنارش گفت زن بابا بیابخور حالا . من گفتم زن بابا بیا جلو سرفه . او منگ بود ، و پف کرده تکیه داده بود به دیوار . گفتم میخواهی برایت بیاورم آنجا ؟ پیر مرد گفت ما پیغام برایش فرستادیم . جعفر گفت شما هم بفرمائید . و به هر دو تعارف کرد .

من گفتم يك بشقاب . جعفر گفت بشقاب ما نیاوردیم . گفتم او جلو نمیاید ، نمیتواند ، خودت که میبینی . آنوقت مقداری از برنج را از توی قابلمه ریخت

توی قسمتی که خالی بود ، قبلا در آن نان بود ، بعد
یک کم خورش با دست رویش ریخت ، و بقیه را گذاشت
زمین روی سفره گفت بفرمائید ، یک لقمه چیزی نیست ،
بفرمائید . و به آنها تعارف کرد . من ظرف را گرفتم
گفتم بگیر ، زن بابا . زن بابا هنور جنب نمیخورد .
ساکت بود . گفتم نمیگیرد ؟ جعفر ، نمیگیرد .

جعفر نگاهش کرد . من جعفر را نگاه میکردم .
آن دو میخوردند . با دست میخوردند . من سر خوردم
کنار زن بابا ، با چهار انگشت لقمه‌ای گرفتم گذاشت
کنار دهانش شstem را در زیر لقمه راندم پیش تا هر چه
بود توی دهانش رفت — اما نماند . انگار مزه را فهمید ،
انگار طعم خوراک او را به کار انداخت ، انگار میجوید ،
یا میخواست ، یا من خیال میکردم . اما برنج‌ها ریخت از
گوشه‌های دهانش در آمد ، به راه افتاد . گفتم جعفر
نمیشود ؟ قاشق — جعفر گفت بگذار پرویز خان ، قاشق
نمیخواهد ؛ ول کن خودش به حال خودش میخورد
آخر . از روی فکر نمیگفت ، باری به هر جهت میگفت ،
گفتم لمس است دستهایش ، مگر نمیبینی ؟ گفت قاشق
نمیخواهد . از پیر مرد پرسیدم زن بابا برای خوردن چکلار
میکند هر روز ؟

اول پرسیدم بعد ملتفت شدم که میپرسم ، و درست
میپرسم . گفت زینت بهش کمک میکرد ؟ یا آش یا ترید
بهش میداد . گفتم ما هم که آش آوردیم . آنوقت گفتم
جعفر ، آش . جعفر گفت قاشق نیاوردم . بعد گردن کشید ،
پاشد ، به دور و بر نگاه انداخت . چیزی ندید ، پرسید
تو پستوست ؟ پیر زن گفت لابد لب حوض است . پرسیدم
زینت کیست ؟

و فکر میکردم ما . هر چهار نفر ، از دادن خوراک
به او عاجزیم ، و فکر میکنیم این کار در عهده کسیست
که آنجا نیست ، و هیچ هم نمیدانیم آخر چکار باید
کرد . و هر دو میخوردند . مرد نان را ناودان میکرد ،
و توی آش فرو میبرد ، و آش در میآورد در دهان
میریخت ، و بازنان را ، همان نان را ، یک بار یا دوبار ،
تا وقتی که سفتی اش میماند ، در آش دلمه بسته فرو
میکرد .

پیر زن گفت زینت کنیز شما خواهر عباس . گفتم
حالا کجا هستند . آنها نگاه به هم کردند . گفتم هستش
حالا هم باید بهش غذا بدهد ، هستش ؟ پیر مرد گفت
شب های جمعه میرود زیارت شاه میرعلی حمزه .
جعفر گفت پرویز خان من میروم پائین قاشق

بیاورم ، حالا . آنوقت از جا بلند شد رفت از پله‌ها پائین ، از پای پله‌ها گفت بی زحمتی خواهر . من آنها را نگاه میکردم . میخوردن . گفتم یعنی چطور میشود حالا؟

این را چه شد که پرسیدم ؟ برای چه پرسیدم ؟ انگار من نپرسیدم ، انگار از من کسی پرسید . جعفر دوباره از بیرون میگفت خواهر . بی زحمتی نگاه کنید اینجا .

پیر مرد گفت میترسد . پیر زن نگاهش کرد . هر دو میخوردن . گفتم نمیترسد ، ما را درست نمیبینند . پیر مرد گفت نه ، از این . و اشاره کرد به زن بابا ، گفت میترسد ، نمیاید ؟ اصلا رفته است زیارت . از پله‌ها صدای پا آمد . جعفر با آن زنی که در به رویمان واکرد آمد تو . زن ماند در درگاه ، گفت والله این دیگر از دست من خوراک بخور نیست ، بیچاره ؟ از وقتی که او برگشت دیگر به من محل نگذاشت .

گفتم جعفر ، قاشق آوردی ؟ جعفر گفت حالا شما بهش بدد ، خواهر . زن گفت امروز روز سوم است که او بدتر است .

پرسیدم چیزی نخورده این مدت ؟ زن گفت من

نمیدانم ؛ تا او نبود يك ذره اي مي خورد ؛ وقتی که او آمد
بيچاره هول کرد ، انگار ؛ من ديگر نيمامدم بالا ؛ من
ديگر نمي دانم .

جعفر با قاشق جلو آمد زانو زد کنار زن بابا . زن
گفت بيچاره پيره زن منگ است ؛ کاشکي او نمي آمد ؛
وقتی که رفت بدترشد اما تا بر فگشته بود بد نبود اينقدر .
من گفتم کي ؟ جعفر گفت پرويز خان آن آش را بى زحمتى
بلده اين ور . زن مي گفت بهتش زد ؛ اول که ناخوش شد
— ناخوش که بود . ناخوش تر ؛ باز حمت ، با هزار زحمت ،
مي مردم تا اين قدر مي خورد ؛ حالا هم که پيره مرد مي گويد
او مرده .

گفتم کي مرده ؟ زن نگاهم کرد ، گفت پرويز خان
شما هستيد ؟ سرتakan دادم . زن گفت يادم هست ؟ آنوقت ها
شما با او مي امديد اينجا . گفتم بابا تاروز شنبه ميايد .
گفت مشهدی اصغر ؟ سرتakan دادم . زن گفت شنبه ؟ چرا
شنبه ؟ گفتم امروز دير بود فردا هم که تعطيل است . زن
گفت نفهميدم .

جعفر دوباره پيش آمد ، و ظرف آش را مي خواست .
من خواستم به او کمک کنم اما ديگر آشي نمانده بود .
حلوا و آش و خورش رفته بود . تنها کمي بونج بود با

کمی هم نان . جعفر نگاه به آنها کرد . اما چیزی نمیشد
گفت . گفتم با یک کمی حورش برنج را له کن . جعفر
بهمن نگاهی کرد ، وسری جنباند — یعنی بین چه مردمی
هستند ، یا لا اله الا الله . زن گفت من نفهمیدم . گفتم چیزی
نیست . جعفر با غیظ گفت چیزی نیست یعنی چه ؟ مگر
نمیبینی ؟ بیچاره نا فدارد دیگر : رسمش نیست . و ظرف
حالی را با غیظ ول کرد در سفره ، گفت قاشق را چکار کنم
حالا ، شاف ؟ آنوقت گفت لا اله الا الله .

زن گفت من نفهمیدم . جعفر گفت حالاتوهم نفهمم ،
فهمی نمیشود آخر ؟ هی میگوید نفهمیدم . زن انگار
دارد بقیه حرفش را تمام میکند به من میگفت ... بابا را ؛
گفتید شنبه میاید . جعفر از جا بلند شد گفت پرویز خان من
الانه میایم . گفتم کجا ، جعفر ؟ گفت بیچاره گشنه است ،
نمیبینی ؟ زن بابا هنوز همانجور تکیه داده به دیوار ،
پف کرده ، ساکت بود ، و بی نگاه میپائید . پیر مرد آهسته
گفت ما اشکنه داریم . جعفر محل نگذاشت ، از پله پائین
رفت . من دیدم که زن هنوز منتظر ماندست ، گفتم عباس
آقا قرار شده صامنش شود . رن با دست پاچگی پرسید باز
گیر افتاد ؟

نگاهش کردم . میخواستم بگویم نمیدانید ؟ اما

نگفتم ، دیدم که تنها یم . زن باز گفت باز هم دوباره گیر افتاد ؟ همین ظهر بود رفت گفت میروم برای بردن او آقا را خبر کنم ، وقتی که گفت او مرده .

گفتم کی رفت ، کی مرده ؟ گفت نزدیک ظهر بود که میگفت این مرده . واشاره کرد به زن بابا . و باز گفت میگفت این مرده ، یعنی که این مرده ، یعنی که زن بابا ؛ میگفت این مرده حالا باید برای بردن او آقا را خبر کنم ؛ آقا همان که ضامن شد درش آورد ؛ من باورم هم شد ، ترسیدم ، اما گناه داشت که ما مرده را بیاندازیم تنها ، ولش کنیم ، بی قربت ؛ بی قرآن ؛ وقتی که از در رفت من آمدم بالا ، دیدم نمرده هیچ — نشسته ؛ همینجاوری ؛ ترسیدم ؛ آنوقت ترسیدم ؛ حتماً اگر که مرده بود آنقدر نمیترسیدم ؛ آنوقت ترسیدم ؛ اما دیدم که بی جهت هم نیست ، این مثل مردها هم هست ، لابد تکان نمیخورده او هم خیال کرده که او مرده یا اینکه نزد اک است ، رفته که موقع جان‌کندنش نبیندش دیگر . من گوش میدادم ، هیچ چیز نمیگفتم . اصلاً درست هم نفهمیدم . تنها میدیدم ، و میشنیدم . بس . تنها صدای خسّ و خسّ زن بابا ، و جوش نفت‌لای فتیله میآمد . پیر زن پاشد . پیو مرد گفت رفتی ، تو ؟ پیر زن

کَفْت مَكْر نَمِيَّا ؟ آنوقت او هم بلند شد رفت . زن داد
زد چراغ راوردار . و پیر مرد برگشت از تاقچه چرا غشان
را برد . رفتند . زن کَفْت اما نمرده ، میبینی .

من باز زن بابا را نگاه میکرم . زن کَفْت لابد این
بار سخت تر هم هست ، دیگر والش نمیکنند به آسانی ،
امروز تازه روز سوم بود ؛ امروز پنجشنبه است ، عصر
دو شنبه بود که او آمد ؛ حالا کجا گرفتندش ؟

من هیچ چیز نکفتم .

کَفْت لابد وقتی که بر میگشت ؛ وقتی که رفت ،
صبح ، نزدیک ظهر بود ؛ گریه هم میکرد ، بیچاره پیره
مرد ، آمد دم اتاق به من کَفْت زینت خانم دیگر تمام
کرد ، مواطن باش ، یک هو اگر که رفتی تو ، زینت
خانم ، قلبت نگیرد ها ؛ او مرد ، من رفتم ، من میروم
ببینم یک کاری آقا میکند بفرستد ورش دارند — آقا را به
ضامنش میگفت ، میگفت او را نمیشناخته اصلاً کیست —
شاید هم مقصودش شما بودید ، آقان ، نمیدانم ؛ من
کفتم بیچاره پیر زن ؛ آنوقت غصه دار کَفْت باز هم او ،
باز من هستم ؛ وقتی که من مردم آنوقت هیچکس نیست ؛
حالا که من هستم ، خدا را شکر ؛ باز من هستم ، به فکر
او هستم ؛ وقتی بمیرم من ، هه ، خدا عالم ، کی فکر

میکند که ما بودیم ؟ کی فکر میکند ثواب کند ما را به خاک بسپارد ؟ ما کاری نداشتیم اینجا — داشتیم هم اگر ، تمام شد دیگر ؛ من گفتم این حرفها را نزن مشهدی ؛ مرگ حق است ، البته ، اما سرت سلامت ، انشاء الله ، بقای عمر خودت باشد ؛ بیچاره پیره مرد گفت نه ، تا بود و ما بودیم ما هر دو بکنفر بودیم ؛ بیچاره جوری گفت انگار راستی که او مرده — اما نگاه کن حالا ، دارد ما را نگاه میکند حالا ؛ بیچاره پیره مرد با گریه آمد گفت زینت خانم ، دیگر تمام کرد ؛ بیچاره پیره مرد ؛ حالا که فکر میکنم میبینم که باز هم من ؛ شاید همین خوب است ، تنهائی ؛ همیشه تنهائی ؛ از مرگ هیچکس دلت نمیگیرد ، هیچکس هم از مردن دلش نمیسوزد ؛ اینجور بهتر است .

من هیچ چیز نمیگفتم . از او خوش نمیآمد .
زن باز گفت بیچاره پیره مرد ، حتماً وقتی که بر میگشت یا گریه میکرده یا مبهوت از غصه توی کوچه خسته بوده یک گوشه ایستاده گریه میکرده آنوقت فکر کرده اند که این حقه میزند ، دارد ادای آبرو داری در میاورد . بازی ست ، او را گرفته اند ، لابد ، حتماً ؛ کفشن را هم که پا نکرده بود دیگر بدتر ؛ بیچاره از

هولش بی کفش هم رفت؛ آنوقت من ندیدم اما بعد وقتی
که تور قدم که کفش هایش آنجا، آنجا، افتاده است.
و با دست کفش ها را نشان میداد. من هیچ چیز
نمیگفتم. از خود پرسیدم آیا زن بابا حالا میفهمد که او
چه میگوید؟ چشمش شاید نمیبیند اما گوشش درست کار
میکند حالا؟ وزن نگاه به من میگرد.

زن گفت حتماً همان که من گفتم — آقائی را که
ضامنش باشد دیده بهش گفته، توی برگشتن او را
گرفته‌اند؛ حتماً خبرداده، چون بعدش مرده کش آمد؛ من
آمدم پائین؛ بعد از ظهر یک چرت میزدم که، لا اله الا الله،
یکوقت در زدن؛ در را که باز کردم دیدم که تابوت
است؛ والله زهره‌ام ترکید. گفتم پناه بر خدا چه
میخواهید؟ گفتند آمدیم دنبالش؛ گفتم بابا کسی نمرده
اصلاً، کو؟ گفتند اینجا مگر فلان جا نیست؟ گفتم هست
اما کسی نمرده، دست وردارید؛ گفتند ما را خیر
کردند؛ گفتم محض رضای خدا، مرد که خیالاتی است؛
ما که بدبهختیم، دیگر شکون ندارد این، حالا خودش
کجاست؟ پرسیدم، با این زبان لال شده — که بایست
فحش میدادم، دلم میسوخت. پرسیدم؛ پرسیدم
کجاست مشهدی اصغر؛ دلم میسوخت؛ گفتند ما

نمیدانیم ، گفتند مشهدی اصغر کیست ؟ گفتند از اداره فرهنگ ما را خبر کردند ؟ گفتم اداره فرهنگ یعنی چه ؟ — اداره فرهنگ یعنی چه ؟ اوضاعی بود ؛ آخر یکیشان آمد تو . بردمش بالا ، گفتم بفرمائید ، مرد تان اینست —

از پائین صدای درآمد . فکر کردم که جعفر است برگشته . خود را یک خرد سفت گرفتم گفتم میخواهی مرا بترسانی ؟

زن نگاهم کرد . انگار از خواب جسته باشد ، زل نگاهم کرد . درمیزدند . گفتم فکر میکنی که میترسم ؟ گفت از چه ، چرا ؟ چرا تورا بترسانم ؟ گفتم بترسانی ؟ همین ، نمیدانم ؛ اینها را که میگفتی . گفت اینها کدامش را ؟ گفتم تمامش را . درمیزدند . گفتم گفتی تامرا بترسانی . گفت هه ! خواب میبینی ؟ از جا بلند شد چرا غ را برداشت . گفتم نهر ، تاریک میشود اینجا . محل نگذاشت . کبریت را برداشت اما چرا غ را که تادم در بر آنجا گذاشت روی زمین پیش پله ها ، نگاهم کرد . آنوقت پائین رفت . در راه گفت حالا نترس تا ببینم کیست .

دیگر من مانده بودم وزن بابا .

تاریکی و سکوت یک چیز ناقص بود ، و خس و خس

ونور دودآلود آن را نشان میداد . دررا نیسته بود تا نور
در راه پله بیفتند . از راه پله باد سرد میآمد . نور میلرزید .
کفشهای که گفت مال بابا هست افتاده بود دم در ، سر
پله .

برگشتم دیدم زن بابا نگاه به من میکرد . گفتم دیدی
چه چیزها میگفت ؟ انگار میخواستم زن بابا به حرف
بیاید . از خاموشی چراغ تو سیدم از بس که باد شعله را
تکان میداد . خود را گرفتم ، اما به یاد آوردم زن کبریت
راهم برد . از جا بلند شدم دررا دو باره بستم ، چراغ را
آوردم گذاشتمن همان جای او لش ، فتیله را کشاندم پائین ،
یک کم ، تادود بند بیاید ، که بند آمد . گفتم حالادرست
شد ؟ نه ، زن بابا ؟ گفتم دور ورداشت یک هو ، نه ؟
دیدی چه چیزها میگفت ؟ گفتم حالا درست میشود دیگر .
گفتم شنبه پس فرداست ؟ دیگر خودم میایم پهلویتان هر
روز . گفتم هر روز شاید نه ، اما هفتهای یک بار ؟ حتماً
هفتهای یک بار . گفتم حالا چقدر میشود که تخمه بو
ندادی ، ها ؟ گفتم باید برای کفترها نان روی سدره
ریخت ، زن بابا . گفتم ای راستی ، ماشین قرمزم کجاست ،
یادت هست ؟

انگار زن بابا آهسته سر گرداند . انگار فهمیده

بود ، انگار پستورا نشان میداد .

کفتم هست ؟

انگار پستورا نشان میداد . از پائین پله‌ها صدا آمد .

جعفر بود ، میگفت تاریک است . زن میگفت دررا که باز
کذاشت ، چرا بستش ؟ بعد کبریت میزدند . زن گفت من
میروم که اشکنه بیاورم ، اشکنه خوب است . جعفر گفت
ماراهم بااین اشکنه کشته‌ید ، لازم نیست . کبریت میزدند .
زن گفت وسع ما اینست . کبریت آخر گرفت . زن
میگفت هو کس به قدر وسع خودش ، جانم . صدای پا
آمد . جعفر میگفت وسع را دیدیم ؟ یعنی که هر چه بود
غیب شد رفت . صدایش بزدیکتر میشد . زن از دورتر
میگفت گفتن ندارد این همه ، جانم ؟ ما این همه مواظبت
کردیم —

جعفر آمد تو ، دررا بست ، و صدا افتاد . جعفر گفت
پرویزخان . گفتم ها ؟

جعفر یک کاسه فرنی را گرفته بود ، و در دست دیگوش
یک دانه تخم مرغ بود ، و یک بسته کله قندی کوچک ،
از کاغذ مشقی . گفت رودارند . گفتم وقتی نبودی سرم
را برد ؟ آی گفت ، آی یک نفس میگفت . جعفر گفت
رودارند . آنوقت زانوزد ، و کاسه و یک دانه تخم و بسته‌ها

گذاشت باحتیاط توی سفره ، گفت دیگر فقط نلیسیدند .
کفتم یک چیزها میگفت ؟ آی میساخت ! جعفر یک قاشق
از فرنی خورد گفت بخ کرده ، داغ بود الان . از پلهها
صدای پا آمد . جعفر گفت سردهم هست . و تخم مرغ رابه
لب کاسه زد ، شکاند ، نصفش کردتا زرده را جدا کند ، که
کرد ، و انداخت در کاسه ، بعد هم سفیده را بلعید ، و
پوستهای خالی را انداخت توی سینی منقل . زن از در
آمد تو ، یک کاسه مسی به دستش بود .

جعفر گفت منفاش سرد است . من کفتم آنوقت‌ها
که توی تاقچه به میچید . جعفر کاسه را گرفت پیش گفت
میخواهی بهش بدھی یک کمی همش بزن ؟ یک خردۀ
هم شکر بریز بیچاره جان بگیرد ، قوت برایش باقی نماندۀ
بیچاره . زن کاسه مسیش را گذاشت روی آجر منقل .
جعفر گفت قوری کجاست ؟ کاشکی زغال هم گرفته بودم
من . از جا بلند شد . زن گفت توی پستو هست . من
زرده را زدم که با فرنی خوب درهم شد ، گفتم شکر .
جعفر به بسته کله قندی کوچک اشاره کرد ، گفت زن بابا
تو قوریت کجاست ؟

بیچاره پیر زن که فقط خس و خس میکرد . زن
گفت توی پستو هست . من نوک بسته را کندم و دانه‌های

نوم شکر راه افتاد . جعفر رو به پستو رفت ، گفت تاریک است . برگشت . گفت پرویزخان یک ذره صبر کن . و چراغ را برداشت ، توی پستو رفت .

در نیمه تاریکی شکر میریخت ، زن بابا خس و خس میکرد .

سر خوردن شکر و خس و خس زن بابا ، تنها صدای توی نیمه تاریکی ، آهسته و میرفت ، وارفت . یک لحظه هیچ صدائی نبود . آنوقت نور باز در اتاق افتاد . دیگر شکر تمام بود . نخهای دور بسته شل بودند — بسته خالی بود . آن را فشدم و انداختم دور ، افتاد در گوشه اطاق . زن گفت خوابش برد .

دیدم که خوابیده ست . پف کرده ، تکیه داده به دیوار ، مانند پیش ، تنها با چشمهای بر هم افتاده . جعفر هنوز پهلوی پستو بود ، تنها چراغ دستش بود . گفتم نبود ؟
وقری نبود ؟

ساکت بود .

گفتم چرا همینطور ایستاده‌ای آنجا ؟
ساکت بود . آنوقت آمد چراغ را سر جایش گذاشت گفت پرویزخان پاشو . گفتم چرا پاشم ؟ گفت دیر است ، برگردیم . گفتم این را چکار ؟ و کاسه را نشان

دادم . گفت بگذار ؟ باشد برای بعد ؟ خوابیده . زن گفت
اینجوریست . جعفر گفت ما میرویم . دیر شد دیگر .
گفتم بیدارش کنیم . جعفر گفت پرویزخان بجنوب از جا
یا الله . زن گفت من هینشینم پهلوش ، بیدار میشود
الآن . جعفر گفت پرویزخان تکان بخور ، دیر است .
از جا بلند شدم ، گفتم ولی گشنهست . زن هم بلند
شد رفت از تاقچه چراغ را برداشت ، و پیش پای ما
گرفت . من گفتم بیدار هم نیست خدا حافظی کنیم . زن
چراغ را میبرد ، و نور از روی پیره زن میرفت . وقتی
چراغ به پله رسید و زن چرخید یک سایه بزرگ از او
لغزید افتاد روی زن بابا .

گفتم خدا حافظ . جعفر گفت بی زحمتی چراغ را
بگیر ، تاریک است . زن گفت همراحتان هستم . گفتم او
تنهاست . گفت خوابیده . جعفر مرا میراند . وقتی که از
حیاط گذشتیم جعفر گفت من فردا صبح باز میآیم . زن
گفت قدم بر چشم . رفته بتوی کوچه و رفته بیم .
در کوچه ماه میتابید .

در راه جعفر تمام ساکت بود . من تعریف کردم
که زن چه چیزها میگفت ، اما او هیچ حرف نمیزد . در
آسمان نگاه کردم ، دیدم ماه خرمن زده است ، گفتم نگاه

کن ، جعفر . بی آنکه سر بلند کند میرفت ، چیزی نگفت . گفتم چهات شده ، جعفر ؟ گفت چیزی نیست . گفتم نه ، پیداست چیزی هست . گفت از کجا پیداست ؟ گفتم از قیافهات پیداست ، از اینکه ساکتی ، حرفی نمیزند . گفت حرفی نیست ؟ گفتن چه فایده ؟ بابا مرد . گفتم ها ؟ گفت گفتم ، همین ، دیدی ؟ گفتم مرد - یعنی چه ؟ گفت مرد ، یعنی چهاش کجاست ؟

گفتم کی ؟ گفت من نمیدانم . گفتم از کجا خبر داری ؟ گفت دیدم ، خودم دیدم ؛ توی پستو بود . گفتم توی پستو بود ؟ سر جنباند . گفتم چطور هیچ چیز نگفتی ؟ گفت گفتن چه فایده ، چه میگفتم ؟ گفتم دروغ میگوئی ؟ زهر خندی زد . آنوقت گفت مردن دروغ ندارد ، مرد .

گفتم چه جور توی پستو بود ؟ گفت از حرفهای که گفتی زد ، آن زن زد ، حالا میفهمم چه جوری مرد . گفتم برگردیم . گفت آنجا که هیچ چیز نگفتم برای اینکه خانه بیائیم . گفتم برگردیم . گفت برگشتن چه فایده دارد ؟ گفتم زن بابا . گفت او هم مرد . گفتم دروغ میگوئی ؟ داری دروغ میگوئی . گفت مردن دروغ ندارد ، دروغم چیست ؟ یا مرد یا زود میمیرد . محکم گفتم

جعفر ، برگردیم . گفت دیگر به خانه رسیدیم .
وقتی به خانه رسیدیم و قصه را برای مادرم میگفت
خواهرهايم به گريه افتادند ، من دیدم باید قبول کنم راست
میگويد . میگفت شامش را که خوردمیرود پی قرآن خوان ،
اورا میبرد سرمهده ، همین امشب ، صبح هم میرود عقب
کار کفن و دفن . زرین گفت دیرمیشود ، شب جمعه است ،
حالا برو دیگر . مادر بزرگ گفت دیر یعنی چه ؟ گشنهش
است بیچاره . زرین گفت این شب جمعه . مادر بزرگ گفت
خوب ، باشد شب جمعه ؛ قرآن را خود خدا که میداند ،
اوهم که مرده و رفته ، استغفار الله .

من رفتم بخوابم اما خوابم نمیآمد . ترسی نداشتم ،
فکری نداشتم ، نمیدیدم . تنها یک چیز در ذهن من میگشت ،
پیدار میآمد — ماه با خرمون گردش . بیدار بودم که جعفر
رفت ، بیدار بودم وقتی پدر آمد ، وقتی که خانه میخوابید ،
وقتی که هیچ صدائی نمانده بود . و مهتاب رفته بود ، و
پشت شیشهها تنهایی میانه شب بود . بعد ، منگه
خوابم برد .

فردا صبح وقتی پدر تلفن کرد تا تابوت بفرستند خانه
بابا ، من میشنیدم که با تعجب گفت مطمئن از چه ؟ بعد یک
لحظه کوش داد گفت شاید جای دیگری بوده است . آنوقت

گفت مرده هم زن نیست ، یک مرد است . بعد گفت حالا
چکار کنم که آدرس یکیست ؟ دیروزی اگر نمرده بود
این یکی مرده . باز یک چند لحظه ساکت بود آنوقت با
خشونت گفت تقصیر توست آفahan ، میخواستی درست
پرسی که اسمش چیست . یک چند لحظه باز هیچ نمیگفت
تا گفت در هر حال اینجا اداره فرهنگ نیست ... بسیار
خوب ، دبیرستان ؟ نه اداره فرهنگ نه دبیرستان ؟ امروز
هم جمعه است . آنجا ها هم هردو تعطیل است ، بابائی هم
که مرده نه فراش بوده نه دبیر ، نه شاگرد ، نه مدیر ، هیچ ،
اصلا هیچ ؟ بیسواح هم بوده ، مردهم هست ، پیر مرد هم
هست ، زن هم نیست ، در این که مردهم شک نیست ، از
مرده بودنش مردد است ، طولش هم نده برای رضای خدا ،
جانم ، خدا حافظ .

ودرق ! گوشی را گذاشت گفت لا اله الا الله ؟ این
هم وقتی که میمیری .

آنوقت غیظ آلود عبارا به خود پیچید گفت حالا
دیگر برای مرده چانه باید زد — چه دنیائیست ! با یک
سلام کار راه میافتد ، حالا دیگر نمیدانند آدم کیست ؟
حالا از توی مرده شورخانه هم یک و دو میکنند با آدم ؟
این شد وضع ؟

من گفتم وقتی که میروند آنها — بد جوریست ؛
بیچاره زن بابا ؟ کاشکی من میرفتم پهلوی زن بابا .

دیگر قربان قلب پاک با محبت من در میان نبود .

چشمان گرد غضبناک بود با سکوت پر تحقیر . گفتم پس
زن بابا چه میشود حالا ؟ این اعتراض بود ، نه پرسیدن .

بعد از سکوت که انگار یک جور پاسخ بود ، با تلخی
پدر جوابم داد حالا بگذار این یکی که مرده بیینم چه
میشود تا بعد . آنوقت گفت این مردک پدر سگ عداس
هم — مردم عجب دروغ میگویند — حالا چه جور پول
ازش میشود گرفت ؟ تازه . توی مالیهست — چرا
دبیرستان ؟ آنوقت رفت توی اتفاقش .

من گفتم یا با جعفر میرفتم . . . کاشکی دوباره
باز میدیدمش یک بار . بی اختیار گفته بودم و باگفتن
فکر از خاطرم گذشته بود . آنوقت تو رسیدم .

زرین آهسته گفت نگاه ندارد که ؟ نگاه چه — مرده ؟
گفتم او در تمام وقت توی پستو بود : از آن شبی که
برق گرفتش ندیدمش دیگر .

بغضم گرفت . رفتم میان باغچه . بعد دیدم پدر
لباس پوشیده از خانه بیرون رفت .

نزدیک ظهر بود که جعفر رسید . توی پیاده رو

دم در داشتم به بازی الک دولک بچه‌های همسایه نگاه
میکردم دیلم جعفر از دور می‌آید . یک فرفک به دست
داشت که پروانه‌هاش در نوک یک نی بلند بالای شانه‌اش
به باد میچرخید . در دست دیگرش سبد سیمی خریدش
بود . من رفتم تو . هم میخواستم بدانم هم ترس داشتم
بپرسم چه شد آخر . رفتم تو .

توی حیاط سیمین و مهرانگیز سرگرم باقتن بودند .
مادر در آستانه اتاقش بود . درهای پنجره‌ی باز بود . و
آفتاب افتاده بود تو . تو مادر بزرگ تسبیح میانداخت ،
عمه برنج پاک میکرد ، گنجشکها به عشق دانه و دجگال
در نور میجستند . من رفتم بالای پله‌ها در آفتاب نشستم .
زرین را نسیدیدم اما صدای جاروی رفیه می‌آمد . جعفر
آمد تو .

مادر که او را دید پرسید دیر کردی چرا ، جعفر ؟
جهفر سلام کرد گفت غسال دیر آمد . نمی‌آمد ؟
حمام رفته بود ، جمعه‌ش بود . سیمین پرسید جعفر این را
برای چه آورده‌ای ؟ جعفر گفت این ؟ می‌آمدم دیدم ،
خوشم آمد خریدم برای مستوره . مستوره دختر جعفر
بود . سیمین گفت مستوره دختر است که ، جعفر . جعفر
گفت باشد ، قشنگ بود خوشم آمد . مهرانگیز رفت آن

را از او گرفت تکانش داد تا پروانه‌هاش به چرخ افتاد ،
گفت رنگهای دیگرش هم بود؟ جعفر گفت چیزی نیست ،
کاغذ رنگی است .

من میخواستم بپرسم زن بابا چه شد آخر .
مهری گفت باز هم بود؟ جعفر گفت یک دسته
داشت ، چیزی نیست . مهری گفت میخواستی برای ما
هم بیاوری ، جعفر؟ برگرد یک چند تا هم برای ما بخر
بیار . جعفر گفت مهری خانم این مال بچه‌هاست ، پسرها .
مهری گفت باشد ، برو بخر؟ برگرد . جعفر گفت نزدیک
نیست ، کلی راهست؛ آنجا خریدم ، آنجا بود . مادر
بزرگ گفت خدا رحمتش کند . مهری گفت باشد ، برو
بخر .

جعفر گفت دفعه دیگر .

ژهستان ۱۳۴۷ — بهار ۱۳۴۸

مَهْلَ وَ مَهْ

۱

آن شب من زود آمدم به خانه بخوابم. خانه اتاقی
بود از هشت اتاقی که در دو سمت یک راه رو بود. در
هر دو انتهای راه رو در بود که همیشه باز بود به بیرون
و روی راه و چمن های زیر نخل ها. در انتهای راه رو
جای سه دستشوئی و سه آبریز، و همچنین سه دوش بود.
در هر اتاق یک میز کار بود، و یک صندلی؛ یک تختخواب
بود، و یک چارپایه؛ یک چراغ؛ یک گنجه لباس؛ یک
پنجره؛ یک پنکه معلق از سقف؛ دو صندلی دسته دار؛ و
یخدان کوچکی که در آن بطرهای آب بود با قالب
کره، و ظرف مربا. در هر اتاق همین بود. هر هشت
اتاق یک دستگاه ساختمان بود، و زیر نخل ها و درختان
سایه دار استوائی پر خار نزدیک شصت ساختمان بود به
یک شکل با بام های نیمه گرد گل اندوed که از روزگار
جنگی بهجا مانده بود، و امروز خانه بود برای تمام تازه

آمده‌هائی که کارمند رتبه‌دار و بی‌زن شرکت بودند.

آن شب من زود آمدم به خانه بخوابم. خانه نه جای نشستن بود نه خواندن و نه خوردن و نه عشق. خانه برای خواب بود، و پوشیدن لباس. من رخت کنم رفتم بر هنر روی تخت یک لحظه گوش دادم دیدم که غیر خواب هیچ چاره‌ای نبود. من قصد خواب داشتم اما انگار چاره‌ای نداشت این قصد را فراهم آورده بود. طفلکی عباس.

بعد، از صدای توی راهرو حوابم پرید. همسایه بود که از باشگاه بر می‌گشت. من از صدای پای همه می‌شناختم کدام کیست — هر هفت تا و گاهی حتی رفیق — هاشان را. همسایه‌های من یکی تار مینواخت؟ یکی میل می‌گرفت، و هر روز عصر در انتهای راهرو نزدیک دستشوئی هالتر میزد. (یک روز در میان پرس عینکش افتاد، و چونکه نیمه کور بود و میترسید وزنه را به روی آن بگذارد، در زیر بار آن همه آهن فریاد می‌کشید تا کسی بیاید و عینک را پیدا کند. و بردارد. همسایه‌ای که یک کلمکسیون از بد کفش و از جوراب جمع می‌کرد در زیر دوش بود که فریاد را شنید. خیس و بر هنر جسته بود بییند چه اتفاق افتاده است، و بی‌حواس سراسیمه روی شیشه

پا گذاشته بود که عینک شکسته بود ، و مرد لیز خورده بود ، و افتاده بود ، و شیشه‌های شکسته کف پا و زیر رانش را بریده بود ؛ و مرد ورزشکار تاب نیاورده بود ، و هالتر افتاده بود . ولی به خیر گذشت . هالتر فقط کف سمنتی را سوراخ کرد .)

اکنون در تاریکی به عکس پرهای پنکه در آئینه بر دیوار خیره نگاه می‌کردم ، و میشنیدم که همسایه رفت توی اتاوش ؛ و بعد آمد بیرون و رفت آخر راهرو ؛ و بعد شرّ و شرّ آب که میریخت ، و بعد آمد و در باز کرد و باز رفت توی اتاوش . بعد دیگران بودند که عاقبت همه‌شان آمدند ؛ و بعد صدای لخت شدنها و خشّ و خشّ حس آزادی در بین تنگی و تنهاei چهار دیواری . و بعد خالی خاموش خواب یا سکوت خیال ، و رفته رفته که در سایه‌ها صدای سوسک سکوت را می‌سائید .

طفلکی عباس .

خوابم پریده بود . وقتی که پنکه کار کند پرهای چرخنده یک صفحه گردی سفید می‌سازند . وقتی که برق قطع شود کند می‌گردند ... و ، خرده خرده ، می‌مانند — وارفته ، جدا از هم . خوابم پریده بود .

در رختخواب نشستم . شب سنگین و خیس بود .
بوهای گند آب ، و نفتی که روی شط از نشد شیر و لوله
پراکنده بود با غلظتی بر زیر مه لخت مانده بود .
بیروز ، در پشت پنجره ، شط بود اما اکنون که موقع
مد بود دریا دیوار آب پیش مصب بسته بود . شط پشت
کرده بود و بر میگشت ، و قشر نفت و روغن و
واریزهای شهر بو سطح آب به پس میرفت .

عباس مرد بود . یک هفته پیش . از خواب منگ
و پر عرق عصر پاشدم عباس را صدا کردم گفتند مرد
است . با نیشخند احمقانه و دندان زرد و پای برهنه ش .
فهمیده بود که من از صدای پامیفهمم توی راهرو کیست ،
یک روز من صدای تازه شنیدم در را که باز کردم دیلم
عباس روی دو دست دارد وارونه میرود . من را که دید
معلق زد ، و میخندید . با نیشخند احمقانه و دندان زرد .
هر روز هر نفر یک نصفه قالب یخ جیره داشتیم ، هر روز
او یواشکی از پیش خانه‌های همسایه یک یا دو نصفه
قالب میدزدید . و میشکست ، و میگذاشت روی جیره
یخهای ما . هر روز عصر که میرفت از مغازه شرکت
برای ما خرید کند حتماً برای ما یک هدیه میاورد —
صابون و نان و قند ، و گاهی کره ، که کش رفته بود .

شبها اگر که فاحشهای پیش یک فرنگی بود ، عباس تا سحر به پنجره اش ریگ میپر اند اما اگر پلیس کمین میکرد تازن را بگیرد و سر کیسه‌ای کند عباس میلدوید به زن میگفت . میرفت روی نخل ، و از بالا هم سنگ میپر اند هم پاسبان را میپائید . او آرزوی داشتن یک دوچرخه داشت . ماهر کدام ده تومنی دادیم ، و نصف دیگر را او جوری جمع کرده بود . امروز عصر او صاحب دوچرخه شد ، فردا نزدیک ظهر مرد .

آن روز عصر و آن شب ، تمام شب ، او در تمام کوچه‌های نخلستان جولان زد ، قیاقج رفت ، از روی زین پرید هوا ، جست زد زمین ، دوید ، و از پشت باز جست روی چرخ . از خواب خیس عصر که بر خاستم صدا زدم « Abbas ! » — چندین بار — اما جواب نیامد . گفتم « پدر سوخته حالا دیگه دوچرخه داره ، سرش گرمه . » همسایه گفت « فحش نده . بیچاره مرد . زیر اтол رفت . نزدیک ظهردم رستوران به ماشین خورد . » با نیشخند و پای بر هنه — که گفتند در چرخ له شده چندان چپینه بود که آن را با اره و چکش از آهن شکسته درآوردند . او با دوچرخه مرده بود . امشب دیگر به پنجره ریگی نمیخورد . و جنده راحت است — ولی تا سحر ،

تا وقت باج دادن و دادن به پاسبان . او از دوچرخه مرده بود ، و یخها ، دیگر ، همیشه درست‌اند و گم نمی‌شوند ، و هیچکس هدیه نمی‌اورد . او در دوچرخه مرده بود ، و دیگر کسی به روی دست معلق نمی‌زند . و من صدای پاها را تشخیص میدهم .

عباس ، امشب به یاد تو باید زد . قیقاچ میزدی ، قیقاچ میز نیم ؟ تو روی چرخ بودی و ما در اتاق تاریکیم . تاریکی اتاق همانقدر روشن است که مرده بودن تو زندگیست . من با توحیر میز نم — هر چند حرف نباید زد . در گنجه بطری ویسکی است . این ماه ماه عیید مسیح است ، ماه تولد عیسی ، مردی که مرده زنده کرد ، و خود مرد هر چند زنده است — در آسمان . ویسکی که جیوه این ماه است از بهترین ویسکی‌هاست . بهترین ویسکی‌هاست . لابد برای تقویت اعتقاد به زنده بودن مرده . با زنده‌های مخفی در آسمان من مخالفم . کی گفت زنده‌اند . ماه دسامبر . امروز چند ماه است ؟

امروز بیستم بود . آی ، امروز بیستم بود ! فردا درست بیست و یکم می‌شود .

ما از سبیل تو امید داشتیم . امید داشتن از آدمی خریت است . نارو زدی سبیل ، نارو زدی . تقصیر ماست

که جبران ناتوانی خود را در هیکل درشت تو دیدیم .
باید میان زندگی و وهم خط کشید . با وهم ما حتی
هیکل ترا درشت گرفتیم . تو آنقدرها هم هیکل درشت
نیستی . تو اصلا درشت نیستی . این بوی بشکه‌های چوب
بلوط است . در گرجستان مردم چشمان نافذی دارند .
امشب شب تولد دجال است . دجال نقطه کانونی تمام
سیاهی‌هاست . دجال واقعیت است ، و عیسی امید . دجال
نزدیک ظهر به ماشین نمیخورد . (من نصف شیشه را
خوردم ؟) من نصف شیشه را خوردم . رفتن به آسمان یا
خاصه خرجی است و یا خدعا . رفتن به آسمان حتماً در
رفتن است . آدم با آسمان موافق نیست . من ترجیح
میله‌م جنازه عیسی در صبح عید فصح در زیر سنگ بود .
عیسی کلاه سرش رفت رفت آسمان . در آسمان فرشته
بسیار است . او تازه شد یکی دیگر . مردانگی به روی
زمین ماندن است . میدانی ، در نبش کوچه زمین نوشه‌اند
ورود فرشته ممنوع است . عیسی وقتی که زنده بود و
روی زمین بود در آسمان خدائی بود . وقتی که رفت
رفت . وقتی که رفت ، مرد . اول نمرد ، اول رفت . وقتی
که رفت مرد . وقتی که زنده بود یعنی وقتی در شورو
شعر زنده بودن بود . او تنها در لحظه‌های شعر بود که

عیسی بود . دجال شعر را تقلید میکند . دجال با تمام سبیل کلفتش به قدر نصف تخم ما هم نیست . اما من در تاریکی اتفاق تنها نشسته‌ام .

برخاستم رفتم کنار پنجره . یک آدم در تاریکی کنار پنجره غم‌آور است .

آن شب کنار پنجره بودیم . آن روز در قطار عجب سالها گذشت . امشب در خانه‌اش حمیده خوابیده‌ست . آن روز در کوهه هم اتفاقی‌ها پوکرمیزدند . پرسید ، « اهل شیر ازین ؟ »

در راهرو کنار پنجره بودیم . موهای او حنائی بود ، و دخترش کنارش بود ، و مادرش در کوهه . زیر سرانداز خوابیده بود . از شیراز حرف میزدیم . میگفتیم شهری از آن بهتر در دنیا پیدا نمیشود . اردیبهشت در کوچه‌های کهنه چه بوی بهار میپیچد . وقتی که توت میآید از شاخه‌های گل برایش یک حجله میسازند . قصاب لاشه‌های دکانش را با نارنج و زرورق می‌آراید . شیر از ما خوب است . شیراز مردمان با صفا دارد . در باغهای مسجد بردی ما آی شیطنت کردیم ! دنگ برنجکوبی‌ها را به یاد می‌آری ؟ شبهای نیمه شعبان بازار جشن‌میگرفت .

از سقف چارسو یک منقل پر از آتش وارونه آویزان بود.
(آتش چرا نمیافتد؟) از بوی گرم دکان نخود بریزی من
کیف میکنم . رزهای روی کوه ، و زوزههای تورهها از
دور ، شبهای تابستان . شیراز شهر حافظ و سعدی است .
شیراز شهر گل و عشق است . بازو به بازوی هم میزدیم
و با هم از پنجره به بیرون نگاه میکردیم . در غربت
قطار شیراز حس اصلی ما را در خود گرفته بود . با ضربه
صدای چرخ — گذشته بود و یاد بود کودکی و دود
وبوی بارشین صبحهای زود که پیروز زغال میگراند ؛
جستن جرقه ها و داد دور دختری که شیر میفروخت ،
و پشت شیشههای سرخ و زرد و آبی مشبك درک ، صبح ،
نرم ، مثل بوی نان تازه میدمید .

شب در نور ماه سحر میشد و کوهها به ضرب
اهرم پیوسته قطار از پشت پنجره میرفتند تا داشت صاف
با بوی بوتهها و روشنی صبح باز شد ، رسید .

«انگار صبح شد ؟»

«ما دیشب نخوابیدیم .»

ما تا صبح پهلوی هم کنار پنجره بودیم . دیگر
شب رفته بود و خلوت کم نور راه را در آشکاری یک
صبح گرم میپیوست . گفت «تا آفتاب در نیومده یه

چرت خواب میچسبه . »

گفتم « شب خوشی گذشت . »

گفت « تا صبح حرف میزدیم . »

گفتم « انگار سالها ما دوست بوده ایم . »

خندید و گفت « شب بخیر » که ناگهان دیگر در بازوام بود : و گرمی نم نفسش بود با لغزندگی شور لبهاش ، و مهره های تیره پشتیش ، و فرمی پرستان ، و این تب تمام تنش . این تب فرارونده گیرنده ، با لحظه ای که حد زمانی نداشت ، و میکشدید ، و آنگاه دستگیره را کشید که در باز شد ، و تو رفتیم . در بوسه ای که طعم خون میداد ، در فرمی حنایی موهاش گفت ، « اما چقدر حرف میزندی ! » در گفتن لبهاش به بینی و لبم میخورد . آنوقت من نفس کشیدم . او عطر کشتزار درو کرده را میداد .

گفتم « گفتی تا آفتاب در نیومده - » و باقی در بوسه ای که میغلتاند ناگفته ماند و غلتبیدیم ، و تخت تنگ بود ، و از لای پرده نور میآمد ، و قطار با ضربه مصروف اهرمها ، با جنبش مداوم گهواره وار ، و حس بودن در آن ، در ذهن ، در لای پلک تنگ پر از سایه های سحر ، در مایع نگاه که از قعر قلب میآمد و امیرفت ، و حس هستی .

خواهند دهنده نالندهای که از لذت در زیر لرزه بود و میلر زید میلر زاند که ناگهان صدائی گفت «پتیاره، بسه ته دیگه، کولی! دس کم یواش صدا کن.»

و هر چه بود رفت، و دیگر نبود، و گیجی تهی شدن ناگهانی بود، و سر که گرداندم دیدم دختر، که کوچک بود، در نیم خیز خواب آلود، روی تخت بالائی، از ترس مات خیره به ما مانده است؛ و پیره زن از روی تخت خود پائین آمد رفت پرده را پس زد؛ و نور، نور مرده منفی اتاق را پر کرد — اتاق تنگ پر از ضربه صدای قطار، که همچنان میرفت، پر از غریبه بودن و بیرحمی و نگاههای نامعلوم، نادیده، که روی من میریخت. از جا بلند شدن، و خود را آماده کردن برای رفقن آسان نبود.

و بعد روز گرم بود، و اهواز پشت سر افتاد، و در قطار دیگر چندان کسی نمانده بود، و من باز در راهرو کنار پنجره بودم. از دور دشت، خالی، تا زیر آسمان کشیده بود، و در آسمان غبار دم میکرد، و هرم هور که خشکیده بود میلر زید. و برکههای وهم با موجهای جیوهوار در لای این فضای معلق که خاک بود

میجوشید . یکبار یک زن ، مانند لختهای ، از دور از میان هیچ به چشم آمد ، تنها ، که سوی هیچ کجا میرفت . و ضربه مدام اهرم قطار را میبرد .

شیراز ناز من کجا رفته است ؟

صحراء غبار داشت ، و امشب پر از مه است ، و من یاد شیرازم . شیراز دیگر عوض شده است . شیراز باید عوض میشد اما بدجوری عوض شده است . شیراز شهر خوبی بود . شیراز ناز ، شیراز کوچه‌های تنگ ، شیراز سنگهای سرد شہستان ، شیراز کنده‌های کهنه افرا و استوانه‌های نور ظهر در بازار ، شیراز چشمها عزیز ، شیراز ظهر تابستان ، و تکه‌های برف که میشد مکیدشان .

ما پشت باغتخت هر روز تابستان از صبح زود توب میزدیم ، و وقتی که خسته میشدیم از گرزهای لاله خشنخاش ، که در کشتزار خشکیده مانده بود ، دانه میخوردیم . یک پیر مرد لنگ سوار الاغ هر روز از باجگاه دوغ میاورد . در مشک دوغ بس که تکان میخورد پر میشد از گلوله‌های زرد کره . پیر گاهی تمام صبح پهلوی ما میماند تا جست و خیز و توب زدن هامان را

نگاه کند . از اینکه ما مسار بسازیم کیف میکرد ، و همچنانکه روی الاغش نشسته بود فریاد میکشید « آی جانمی ، بابا . قربان پات . » یک روز بچهها با میخ سوراخ توی مشک او کردند . پیر روی الاغ محظوظ بازی ما بود ، ملتفت نشد . و دوغ هرچه بود آهسته ریخت روی زمین رفت لای خاک . و پیر فریاد میکشید « آی جانم ! » وقتی که نصفه بازی شد ، و ما جا عوض کردیم . او دید دوغ دیگر دیست . اول نمیدانست بعد فهمید کار ماست . از خندهمان فهمید . آنوقت رفت . و دیگر سراغ ما نگرفت .

یا پیر مرد که آتش گرفت .
ما با دوچرخه میرفتیم دیدیم آتش گرفته است . او را همیشه میدیدیم در کوچه باعها با بار خار تکیه به چیزها میداد ، انگار خسته است ، و با برق خندهای در چشم میگفت «محض رضای خدا —» این بار خار که از روی تپهها میکند یک جور کاسه گدائی بود . هر چند آن را آخر میفروخت اما تا آن دم فروش به نانوا ، از پای تپهها تا کوچه باعها تا کوچههای شهر تا پیش نانوا محض رضای خدا میگفت ، و جثه حقیر و صورت مغلوب و بار

و پیری را تصمیم زنجموره خود میکرد . از پیچ کوچه
باغ که پیچیدیم آتش گرفته را دیدیم . او میدوید . ما تندا
زدیم و هی چرخمان به پاره سنگهای کف کوچه میکوییم .
وقتی به ما رسید دیدیم کاری از دستمان نمیآید .

او میدوید ولی بار خار یک تکه شعله بود . از
خارهای گر گرفته به دنبال او در راه افتاده بود که همچنان
میسوخت . وقتی که ما را دید در ریز بار شعله خود خم
شد سنگ از زمین برداشت ، و سوی ما انداخت . کاری
از دستمان نمیامد . انگار آتش گرفته ما بودیم . او باز
سنگ میانداخت . انگار تقصیر شعله از ما بود . وقتی
که یادمان افتاد آب انبار در کمرکش کوچهست انگار
معجزه رخ داد بود . با چرخ در دو سمت او راندیم و
او ، انگار ما را دنبال میکند ، آمد تا دهانه آب انبار .

من زودتر رسیده بودم و تا او رسید میگفتم « برو
پائین » ولی چون نرفت با ضرب چرخ او را به سوی
سرازیر پله هل دادم بی آنکه فکر کنم از سقوط ، اندام
پیر و فرسوداش شاید ، حتماً ، خواهد شکست ، خواهد
مرد . یا آنکه آب در ته تاریک پلهها مانند توی حوض
نیست ، بلکه پشت یک دیوار ، پشت یک شیر است . اما
وقتی گلوه یک عمر مشتعل در گودی سیاه سرازیر

میسرید ، میغلتید ، میغرید ، میشکست و گم میشد فریادها
و جیغ بچگانهای از انتهای گود به بالا رسید . ترسیدیم .
از ترس میخکوب بالای پله‌ها ماندیم .

در ته چیزی پیدا نبود . آتش که توی خیسی افتاده
بود بی شعله بود ، و تاریک بود ، و دود پیچیده بود که
با بوی چرزیده از پله فمور مورب بالا میامد . و ما در کوچه
غبار آلود ، در زیر آفتاب ، مسحور این دهانه تاریک ،
مبهوت و منگ و مانده منتظر بودیم . وجیغ و ناله
میآمد .

هوشنگ گفت «شاید یه بچه رفته آب ورداره .»
یک لحظه بعد از در یک با غ چند نفر سراسیمه
ریختند توی کوچه و یکراست آمدند رو به آب انبار .
یک بچه هفت هشت ساله که با هر دو دست سرش را
پوشانده بود ، و میگریست ، انگار سخت کتک خورده
بود ، در جلو حود را میکشاند ، و هی از ترس یک وری
میرفت . تا عاقبت به ما که رسیدند مردی فریاد زد «بیاین
بیرون . پدر سوختا !» و پائین رفت ، و فریاد بچه‌ها
بیرون آمد ، و مرد دشnam میداد و میغرید که در ضجه‌های
بچه‌ها میرفت ، و در بالا یک زن بر فرق آن پسر میکوفت .
میگفت «الوگرفته ، تنہت بره زیرگل .» و بچه مینالید ،

میگفت « به حضرت عباس به هر دو شون گفتم . گفتم گناه داره . نزن . نزن ، ترا به خون پیغمبر . به شاچراغ ، به هر دو شون گفتم که کار خوبی نیس . » و مینالید که ناگهان پائین فریادها برید و ناگهان دیگر کسی نمیفرید . آنوقت مرد از ته تاریک فریاد زد « خونهت خراب ، کل اسمال ! »

یک مرد با هراس گفت « چکار کردی ؟ » و یک لحظه بعد فریاد و جیغ هر دو بچه در آمد . زنها و مردها همه رفتهند توی آب انبار ، جز آن پسر که میترسید ، وهی خدا خدا میکرد ، مینالید .

هوشنگ از او پرسید « تو رفتی حیر دادی ؟ » و بچه گفت « تقصیر من نبود . من به هر دو شون گفتم گناه داره . گفتن تو ترسوئی . گفتم بدنه گناه داره . گفتن تو میترسی . بعد از پشت سنگچینا رفتن ، یواشکی رفتن کبریت زدن به یه بته . پرت کردن روخار و در رفتن . » پرسیدیم « چکار کردن ؟ »

گفت « در رفتن . رفتن قایم بشن - »

پرسیدیم « کبریت زدن ؟ »

و جیغ و همه‌مه از انتهای پلهای آمد ، و تازه فهمیدیم . آنوقت زنها و مردها و دو بچه سراسیمه از

دهانه آب انبار بیرون آمدند و سراسیمه در رفتند . و
بچه‌ای که به ما گفته بود همراهشان دوید ، و رفتند توی
باغ ، و در راکلون کردند . در راه جز غبار دویدن‌ها ، و
کپه‌های خار و خاکستر چیزی نماند ، و پیرمرد با جنازه
جز غاله شکسته‌اش در آن ته نمور تیره پا شیر ماند .
برگشتم .

در راه هوشنج گفت « من فکر میکردم بچه‌ها
رفتهن تو آب انبار کاری صورت بدن . » من بهش نگاه
کردم . چرخم به سنگ حورد . هوشنج گفت « من را
یکو که فکر میکردم در بین کار یه هو جنازه آتش گرفته از
بالا غلتبده روی عیشون . »

گفتم « جنازه بهر حال رویشون غلتید . »
هوشنج گفت « تو هلش دادی . » و ساکت شد .
بعد گفت « ولی باز هم میمرد . زنده زنده و در عین
هوشیاری زجو کش میشد . شاید حدا میخواس که تو از
پلهما هلش دادی . » و بعد باز گفت « من را یکو که
میگفتم رفتهن توی آب انبار تا با هم وردن . »

آن روز ، پشت آب انبار ، نزدیک مدرسه ، در زیر
طاو ، دیدی قزی چه کرد ؟ دیدی قزی چه شد ؟ حتماً

هنوز بیست‌سال‌هم نداشت . بیچاره لال بود . هم لال بود ،
و هم لغوه داشت ؛ باز لفهای زبر ، بریده ؛ با دستهای
ناقص و یک پاکه میشلید ، کج میرفت ؛ و رعشه‌های
یکنواخت که انگار تیک تاک ساعت بیمار عمر او بودند .
پستان خشک و سیاهش که از شکاف پیوره پاره‌اش همیشه
پیدا بود ، گاهی تا دکمه سیاه چروکیده بیرون بود ،
تنها نشان ظاهر زن بودن او بود . زن — بانقص دست و
پا و لای و این رعشه مُصر مدام .

مرد . سید پنجاه ساله بود . قدش کمی خمیده بود .
چشمان او همیشه میخندید ، و ابروان پهنه داشت . ریشش
دو رنگ بود . سری و سیاه . در زیر یک عبای کهنه قباهاش
پاره بود ، که برای گدائی نشانشان میداد . این قصه را
همه میگفتند که در برابر یک اسکناس پنج ریالی ، که
آن وقت سبز بود و حالا نیست ، سید برای نمایش ، با
مردی درازش از کاسه ماست میخورد . مردی به جای یک
قاشق .

آن روز از ناهار که برگشتیم تا در حیاط مدرسه
بازی کنیم نزدیک مدرسه دیدیم سید را دارند میبرند و
میخندند . شاگردهای سال ششم بودند . دنیالشان رفتیم .
گفتیم « چی شده ؟ » گفتند « فیل هوا میکنن . » گفتیم

«فیل؟» گفتند «زیر طاق .» خنده دیدیم . گفتم «آدم در زیر طاق فیل هو امیکنه؟» وقتی که زیر طاق رسیدیم دیدیم آنجا قزی نشسته است روی سکوی دکان سفید گر ، تنها دکان زیر طاق . روی تشكیله چرکی نشسته بود ، و داشت نان با حلوای اردہ میبلعید . پهلوی او دو سه شاگرد دیگر سال ششم بودند با مرد صاحب دکان و شاگردش . شاگرد دیگر در دکان در توی دیگر میچرخید . وقتی که دسته‌ما میوسید آنها که پیش قزی بودند کل زدند . اما سفید گر گفت «بچه‌ها ساکت .» و بعد گفت «ساکت ، دیگه ! یواش ! خوب .» قزی ، بی خیال ، در رعشه گرم خوردن حلوا بود . سید ساکت ایستاده بود ، با چشم و گونه میخندید . گفتند «خوب عموم سید .» سید رفت از سکو بالا . آنوقت ما نمیدیدیم . حتی جا برای رفتن روی سکو نماند . یکباره غرش لال قزی پیچید . و بچه‌ها همه گفتند «یا علی !» و خنده دند . سید فریاد زد «پدر سگ صاب !» و بچه‌ها همه خنده دند . من گفتم «من نمیبینم یه راه بدین به من ، من نمیبینم .» و نمیدیدم . تنها صدای قزی بود و فحش سید و فریادهای «سید ، یا جدا بگو .» و هر چه کردم از لای پای دیگران راهی پیدا کنم ببینم چه میکنند ممکن نشد . بعد ناگهان

همه خندهیدند ، و «جانمی !» گفتند . دیگر قزی نمیغیرید اما صدای غریبی داشت ، نه ناله بود و نه غوش ، یک جور ناله کوتاه که انگار در گلو میماند تا تکه تکه میشد و میغلتید . و من نمیدیدم . گاهی صدای سید از لای خندهها میجست که انگار شیشه میکشد . و آنوقت فحش و حنده میترکید . و من نمیدیدم . من از صدای خنده و فریاد و فحش ، از نعره بریله و این شیشه مکرر و ، بدتر ، این ندانستن عاجزشدم دست انداختم پشت پای یکی را گرفتم و با هر چه زور داشتم او را کشیدم . اول ملتقت نشد ، از بسکه میخندهد . بعد لگد انداخت ، که در رفتم . اما یک لحظه بعد بیجهها در بین خنده عقب جستند ، و از سکوی پیش دکان توی کوچه افتادند ، آنوقت من دیدم . سید نه سینه روی قزی بود ، و قزی به پشت با بازویان باز روی زمین . سید معچهای قزی را گرفته بود ، و میفرشد که انگاردستهای قزی میخکوب بود ، و میجنبد . بعد بچهها دوباره روی سکو آمدند ، و من را عقب زدند ، و من توی کوچه افتادم . و دیگر نمیدیدم . چیزی که نمیدیدم : به جز پشت بچهها . شاگرد توی دگه بود که در دیگ میچرخید . در نیمه روشنائی ، با هر دو دست به دیوار تکیه داده بود ، و به نیمه میچرخید . یک لحظه

بعد خرّهای قزی نعره شد ، انگار جیغ میکشید . یک جیغ زبر و پخت که از انتهای حلق میآمد . و بچه‌ها بنا کردند با ضرب یکتواخت هو هو کنند که ناگهان فریاد تیز زخم خورده‌ای از توی نیمه روشن دکان کشیده شد . و پشت آن صدای ریزش و رمیبدن ستون ظرفهای همی روی هم پیچید ، و بچه‌ها دو باره عقب جستند ، و باز افتادند . من دیدم شاگرد توی دکان داشت یک ستون دیگ و کماجدان را هل میداد ، که این هم ریخت ، و مثل رعد صدا پیچید . یک دیگ غلت زنان رفت خورد به سید ، که روی قزی بود و میجنبید . و هر دو پای قزی ، کچ ، چلاق ، پشت عبای سید که رویش بود ، در هوا کشیده بود ، تشنج داشت . و دستهای قزی دور شانه سید بود . و چنگهای قزی پشت گردن سید فشار میآورد ، و سید عمامه‌اش هنوز روی سرش بود . شاگرد فریاد میکشید ، و استاد رفته بود او را گرفته بود و تقلای داشت نگذارد او به دیگ و کاسه که روی زمین ول بود تی پا زند . و او لگد میپراند . فریاد و خنده چنان بود که من نمیفهمیدم کی دارد چه میگوید . آنوقت شاگرد خود را از دست صاحب دکان بیرون کشید ، دوید ، و آمد افتاد روی سیدانگار میخواست از قزی جداش کند ،

و استاد سعی داشت او را از سید جدا کند، یک دوره گرد که بار خیار روی الاغش بود، و وقتی به ما رسید ماند تماشا کند، جست روی الاغش نشست تا خوبتر ببیند. آنوقت در کشاکش، عمامه از سر سید سرید، افتاد غلتید، باز شد؛ ولی سید محکم قزی را گرفته بود، میجنبید، و شیوه میکشید. این شیوه بود به فریاد استاد شاگرد را کشانده بود و جدا کرده بود؛ و میگفت «تو کار خودت را بکن، پدرسگ صاب! به تو چه مربوطه؟» و شاگرد همچنان فریاد میکشید، و بچهها همه از خنده روده بر بودند. شاگرد داد میزد «نامسلمونا»، جواب خدا را چی چی میدین؟» و گونه‌هایش از اشک خیس بود. و قزی که میغیرید، و با چنگ پشت گردن سید را محکم گرفته بود بنا کرد به تکان خوردن، و در هوا لگد میزد. من فکر کردم یا حمله‌اش گرفته است یا دارد جان میکند، و ترسیدم. اما یک لحظه بعد تقلایش تبدیل شد به غلتیدن. و همچنان که محکم سید را گرفته بود، و سید او را محکم گرفته بود، انگار کشته است، غلتیدند. غلتیدند. سید با مشت محکم به کله او کوفت، و قزی انگار ملتفت نبود، و ناگهان دیدم خون روی گردن سید نشست — جای گاز قزی. آنوقت انگار خنده‌ها پس رفت.

اما سید انگار نمیخواست ول کند . و قزی ، با آنکه مشت خورده بود ، سید را محاکم گرفته بود . آنوقت دوره گرد که روی الاغ بود گفت ، « مادر جندها انگار سگ قلفک افتدیدن . جداسون کنین ، بابا ! »

استاد صاحب دکان با لگد بهشانه سید زد ، و باز زد که به بازوی خشک قزی خورد . آنوقت بچه ها بنا کردند به کشیدن سید ، از هر طرف . سید هنوز میجنبید ، و شیوه های خراشیده میکشد ، و ول کن نبود . و قزی به یک بازو محکم سید را گرفته بود و با دست دیگر ش در پشت گردن او چنگ میکشد ، و خره میکشد ، اما پاهایش دیگر در هوا نمیجنبید . بر پشت سید آنها را چفت کرده بود ، که با پشت در زیر ضرب لگدهای آنها بود .

آنها آی لگد میزدند ! آی کشیدند ! آخر سید را از قزی جدا کردند . وقتی که چفت پای قزی را جدا کردند و دستهای سید را از زیر شانه های قزی کنندند ، اورا از هر دو پا کشانیدند ، و دو باره هو کردند ، خندي دند و فحش میدادند . سید فریاد میکشد ، و میکوشید از زن جدا نشود ، و با ناخن در شانه های قزی یا میان پستانش گیری پیدا کند ، که با این کار پیراهن قزی جر خورد . و آنها دیگر ، دوباره ، خنده نمیکردند ، این بار انگار از غصب .

از زور زور دادن انگار خنده رفت ، و جایش کتک زدن آمد .
دیگر لگد به سر ش میزدند . تا او را از فزی جدا کردند .
او در کشیده شدن از سکو افتاد . اما فزی هنوز در زیر
دست و پای آنان بود ، و بر همه بود . و پیچ و تاب
داشت ، و میغیرید .

سید که از کف کوچه بلند شد — انگار خواب
بوده است — منگ بود . به سختی نفس میزد . یک دور
دور خود چرخید انگار میخواست بینند کجا بوده است .
یا باید چه جور بایستد . آنوقت دست برد مردی خود را
گرفت ، و آن را نگاه کرد ، و به آن ور رفت . شاید
میخواست بینند که سالم است . بعد در دامن قبا فشارش
داد . بعد سر بر داشت یک نگاه به آنها کرد . در این میان
استاد رفت تغار کنار کوره را آورد ریخت روی فزی .
آنوقت انگار دیگر تمام بود . ولش کردند . او روی
خاک سکو بود . سید خم شد عبای خیش را از زمین
برداشت . گفت «جدم —» که یک لگد در کونش زدند و
باز خنديدند . مردی که روی الاغش نشسته بود رفت .
اما انگار آب علاج فزی را نکرده بود . او روی
خاک ترشده میپلکید ، میفلتید ، مینالید . دیگر نه نعره بود
و نه غریدن . یک ناله بود . یک ناله کشیده رنجور . و با

سینه روی خاک افتاده بود . شاید میخواست لختی خود را بپوشاند ؟ یا شاید به جای مرد زمین را گرفته بود . بعد سید رفت . به او گفتند «یالا ، برو دیگه . » به او گفتند «اول که پول گرفتی ، حالا دیگه چه میخواهی ؟ یالا . یالا بزن به چاک . » او زد به چاک - با نق و نق و مخ و مخ ضرب خوردگی . استاد سیگار لای لب گرفت و آتش زد .

وقتی که سید رفت یک پاسبان از پیچ کوچه پیدا شد . دنبال پاسبان شاگرد میآمد . همان کنک خورد . پاسبان روی دم نشسته میآمد . کوس بسته بود . با باد در گلو پرسید ، «کو ، کجاست ؟ این لات بازیا چیه در آورده ؟» از بچهها دو سه تا نرم در رفته بود . اما سفید گر با خنده گفت «او قور باشه سرکار . » و به بچهها رو گرد گفت ، «بسه ، بابا . برین دیگه . بسه . » آنوقت گفت «بیچاره . حمله گرفتیش . » قزی خسته روی خاک میغلتید . پاسبان یک نگاه به ما انداشت . انگار باد کرده بود . پرسید ، «اون یکی دیگه کوشش ؟» دندان او ردیف طلائی بود . من از زبانم در رفت گفتم «رفت . » استاد گفت ، «حالا خیلی بهتره . اول گرفتیمش که مبادا خودش را تکه تکه کنه . بعد هم یه خوردگی آب روش پاشیدیم . حالا

یه خورده بهتره . » پاسبان پرسید ، «سید کجاس؟» و استاد گفت ، «بابا برین دیگه ! یه بدبخت لغوهای گدا که تماشا نداره که . برین . برین که مدرسه تون دیر شد دیگه . » و رو به پاسبان پرسید ، «ها؟» و منتظر نشد ، و به شاگرد ، آن کتک خورده ، که با پاسبان رسیده بود ، گفت «کاظم چرا تو کوچه همین جور وایسادی؟ برو سر کارت . عجب !» و دست کرد سیگار از جیب در آورد ، و به پاسبان تعارف کرد . پاسبان سیگار را گرفت ، و بین دو لب گذاشت ، و نزدیک برد به سیگار لای لبنان سفیدگر زد ، مکید ، که سیگار روشن شد . آنوقت گفت «جم نشین بچا . برین . برین .» و به ما نگاهی کرد . من دیدم که او به هر کدام از مانگاه کرد به غیر از قزی و آن شاگرد . آنوقت رفت .

تا وقتی که از کوچه نرفته بود ما ساکت نگاه میکردیم ، و از حا نجنبیدیم . تنها صدا صدای قزی بود ، که نفس نفس میزد . و من نگاه به آن تکه کهنه سیاه گل آلوده میکردم که از سکو غلتیده بود و رفته بود تا روی سنگفرش کف کوچه ، که ناگهانی — شرق ! استاد خواباند توی گوش شاگردش . همان شاگرد . و او را زد ، زیر لگد انداخت ، و میگفت ، «سگ پدر ! رفتی به پاسبان خبر

دادی؟ تو گوشت و خونت از منه، از نون من! رفتی به
پاسبان خبر دادی؟ ها، ننه جنده؟» و بالگد میکوفت.
بلد میکوفت.

بعد شاگرد دومی میانجی شد. با التماس او استاد
آخر کناررفت. اما عجب لگدمیزد. وقتی که او میزد من
نفهمیدم که بچه‌ها رفتند. استاد، بعد، توی دکان رفت
تا دیگهای ولورا دو باره روی هم بگذارد. شاگرد دومی
هم رفت. گفت میرود مسجد، تا منجلاب. و رفته بود.
در کوچه من ماندم با یک طرف قزی یک طرف کاظم.
کاظم اکنون نشسته بود، و ساکت بود. پشتش به هر
دوی ما بود، و قوز کرده بود. اما قزی هنوز پهن روی
زمین بود، روی پشت، مانند اول اما با دستهای باز.
انگار خواب بود، و رعشه داشت. استاد داد زد «یالا.
پاشو. پاشو از جات. بلندش کن.» و من رفتم. و کهنه
پارچه تیره کشیف که تا چند لحظه پیش عمامه سر سید
بود بر روی سنگفرش بود، تازیر پا لگد شود — لا بد.
یا کهنه چین گدائی ورش دارد. و کهنه چین گدا بسیار

یک روز عصر از مدرسه که برگشتم خانه شلوغ
بود، واز اتاق دم در که قفل بود فریادهای یک آدم همراه

با صدای مشت که بر تخته‌های در سیکوفت می‌آمد. از اهل خانه‌مان میان شلوغی کسی نبود بجز آمنه، که کلفت بود؛ باقی دیگر همسایه‌ها بودند، راهگذرها، غریبه‌ها.

شلوغ بود. ترسیدم. پرسیدم «چطور شده؟»
هیچکس جواب نداد. در خانه‌مان به من اهل خانه
هیچکسی اعتنا نکرد، هیچکس مرا نشناخت. و در میان
جمع آمنه فریاد می‌کشید، و ناسزا می‌گفت. و از سوی
دیگر در بسته فریادهای وحشی یک مرد می‌آمد. فریاد
می‌کشید، و به در لگد می‌زد. می‌پرسیدم. نزدیک بود که
به گریه بیفتم. هی می‌گفتم «چطور شده؟ چطور شده،
آخر؟» می‌گفتم «آمنه، بگو چی شد. این صدا چیه؟
کیه؟ آخره بگو چطور شده؟» می‌پرسیدم «شما چرا
او مدین توی خونه‌مون؟ چی چی می‌خواین؟» هیچکس
جواب نمیداد. و من لای دست و پای آدمها، همه‌غریبه،
می‌لو لیدم. مردم گاهی می‌خندیدند، گاهی فحش میدادند،
و منتظر بودند. چه انتظاری، من نمیدانستم. و گریه‌های
خشک آمنه با جیغ‌های گاه به گاهش از این طرف، و
نعره‌های خراشیده و صدای مشت و لگد روی در از آن
سوی دیگر، و من در این میانه میان غریبه‌ها مبهوت.
آخر گفتند پاسبان می‌آید. گفتند رفته‌اند به دنبال پاسبان.

آنوقت من حسابی ترسیدم . من از پاسبان خوشم نمیامد .
آخر خودرا به کلختمان آمنه رسانیدم . وقتی که
چشم او به من افتاد تازه شروع کرد به کولی گری و
روی خاک غلتیدن . و تهدید کرد از این خانه میرود .
میگفت « زهره‌ام تو کید . دزد بیشرف . نصف عمرشدم .
مردم . ای وای ! ای وای ، آی مردم ! ای پدر سوخته !
آی ، نروجلو که همهش دنبال تو میگرده ، همهش اسم
تو رومیاره . مردم ! مواظبیش باشین که کارد داره ، دراز ،
قدیه شمشیر . یه کارد گنده ، قدریه یه شمشیر . »

آنوقت خواهرم از مدرسه رسید . طفلک ترسید ،
دوید ، و دوات جوهرش افتاد روی رختش ریخت ، و
کتاب و دفترهاش افتاد ریخت روی جوهرها ، وزیر پا له
شد . از اینکه او پناه به من آورد ترس یادم رفت .

آنوقت پاسبان آمد . وقتی که پاسبان آمد ، همراه
نو کرمان جعفر ، فریاد زد « کجاس ، پدر سوخته ؟ » انگار
ضربهای لگد بردر ، یا این همه گروه که در پشت دربودند
برای اینکه بگوید کجاست کافی نیست . فریاد زد « کجاس ،
پدر سوخته ؟ » و از دور داد زد ، « بیا بیرون ! » انگار
این همه فریاد و مشت بیخود بود ، و مرد در تمامی این
مدت راحت میتوانسته است در آید . انگار چفت در

و قفل را نمیبیند .

آنوقت نعره‌های پشت در بسته‌هی زیاد و کم میشد . انگار مرد راه میرفت ، میچرخید . دیگر صدای مشت ولگدها برید ولی مرد باز ، نعره میکشید ؟ بعد انگار کاردیگری میکرد . دیگر صدای ریختن چوب میرسید . انگار هیمه پشت در میریخت تا اینکه پاسبان که به یک دست چوب قانون داشت آهسته پیش رفت ، و با احتیاط پیش رفت . وبالاحتساب گوش داد . دیگر صدای پشت در بسته هم برید . آنوقت پاسبان با نعره گفت ، « بیا بیرون ! » و در هنوز قفل بود .

طفلک سیمین چقدر میترسید ، میلورزید ، و دستها و دامنش از جوهر دوات آبی بود . آنوقت پاسبان گفت « در را باید شکست . » و آمنه ساکت شد . مردم راه باز میکردند و پاسبان عقب میرفت . سیمین خود را به من چسباند . من بی خیال پیش ناگهان گفتم « در را برای چه میخواین بشکنین ؟ »

از اینکه درسکوت ، و در انتظار این همه مردم ، من اعتراض میکرم گرم شد . من دودل بودم اما نترسیدم . دو دل بودم اما درست میگفتم . در اینکه حرف من قبول شود من دو دل بودم . خانه نه خانه آنها بود ، نه پاسبان

بودند ، نه آمنه ، و نه آن مرد توی تله افتاده — یک مشت آدم تماشاجی ، هر چند توی تله افتادن ، یا ترسیدن مانند آمنه یا پاسبان شدن ، میشد در انتظارشان باشد . گفتم «در را برای چی میخواین بشکنین ؟ قفل —» اما پاسبان دوید ، و انگار توی فیلم ، باشانه کوفت به در در شکست . یک تکه تخته در خرد شد ولی در بود ، و بسته بود ، و انگار هیچ اتفاق نیفتاده بود . تنها کلاه از سر آن پاسبان افتاد . از تو صدا نمیآمد . وقتیکه پاسبان میخواست قاب شکسته دررا از جا در آورد . مادرم رسید . از ازدحام اول ترسیده بود اما وقتی که مارا دید ، من با حوا هرم سیمین ، فریاد زد گفت «برای چی اینقدر جمع شدین اینجا ؟» و داد زد صدای نو کرمان زد گفت «جعفر اینا برای چی اینجان ؟ برای چی در واژ بود ؟» که آمنه غش کرد . جعفر جواب نمیداد . در مانده بود . و مردم تماشاجی جواب نمیدادند ، و به او نگاه میکردند انگار او چشمۀ تازه در این بساط نمایش بود . تا اینکه پاسبان گفت «خانم ، دزد او مده .» و مادرم مبهوت وارفت ، ساکت شد . سیمین دوید خود را به مادرم چسباند . من گفتم «قفل —» و رفتم به مادرم گفتم «قفل .» سیمین زد زیر گریه و مینالید . مادرم پرسید ، «چی بردنه ؟»

پاسیان گفت «چیزی نبردهن خانم . گیر افتادهن . »

مادرم پرسید «چن تان ؟ »

پاسیان گفت «معلوم نیس . »

من گفتم «قفل —» مادرم برگشت خیره بهمن نگاهی کرد . اما حواسش انگار جای دیگر بود . بعد رو به مردم کرد اما چیزی نگفت هر چند انگار خواست بگوید . من دو باره گفتم «قفل . »

پاسیان فهمید ، گفت «ای راسی ! در بابا قلفه . » جعفر آخر به حرف آمد گفت «این کار آمنهس . » و بعد از سکوت گفت «وقتی که رفته بود زغال در بیاره یه هو میفهمه دزد تو انباره . او تو خ یه هو دیلم که جیغ کشید و پریل بیرون . میترسید . اما عقلش رسید چفتر و جلد انداخت ، تند قفل در رو بس . » و باز گفت ، «انو خ منم رفتم پی سرکار . » آنوقت آمنه به حال آمد ، و بنا گذاشت به نالیدن ، و پاسیان به قفل ور میرفت میخواست ریزه را از در با رور در بیاورد ، که نشد . هفت قیر دستش بود ، و من خیال میکردم الان مانند توی فیلم گلوله به قفل خواهد زد ، که نزد . آنوقت مادرم پرسید «آمنه کلید کجاست ؟ »

جعفر دوید رفت از مطبخ یك سیخ دسته چوبی .

چهار پره کباب آورد کردند توی ریزه و چرخاندند ، که سیخ کج شد و ریزه شکست و چفت افتاد . آنوقت پاسبان به لگد زد میان لنگه در . در بسته ماند . فریاد زد «واز کن ، پدر سوخته !» فایده نکرد . فریاد زد «برو کنار !» فریاد زد «برو که در کردم .» و مردم تماشاچی از دور در تمام در رفتند . و پاسبان که به قاب شکسته ور میرفت ، و هفت تیر به دستش بود ، و از شکاف میخواست تو را نگاه کنند یک فحش داد و گفت «پدر سوخته هیمه پشت در ریخته .» بعد گفت «ای ! وایسادین چکار ، بی خود ؟ یالا ، یالا کمک کنین . زور بدین تا هیز ما رد شه .» و ایستاد ببیند چگونه میآیند . اما کسی نیامد . فریاد زد «ده یالا ، ده ! یالا !» و پیش رفت به چندین نفر هل داد آوردهشان جلو ، آنوقت شانه زد به در و گفت «یالا . من میشمارم .» و جمعیت آمد کنار در . آنوقت او شمرد . «یک ... دو ... سه !» و زور دسته جمعی در را شکست و و هیمهها را ریخت .

سیمین که میترسید ، اما من جلو رفتم سیمین خود را به مادرم چسباند . و مادرم میگفت «آمنه ، پاشو از جات !» و آمنه کف حیاط در لای دست و پای جمعیت هی جیغ میکشد .

من میدیدم که دست پاسبان بالاست که هفت تیر را
محکم گرفته بود، و دیگر از او چیزی نمیدیدم. آنها که
зор به در دادند یک پنج شش نفر بودند با پاسبان و با
جعفر، اما حالا یک بیست تا بودند، که از روی هیمه‌ها
جستند و تو رفتند. اما نه در انبار، نه در پستوی زغال
از دزدها و دزد اصلا اثر نبود. پشت قرابه‌ها و توی
خمره‌های آرد یا برنج، توی رختدانها، هیچ جا، هیچ،
اصلا کسی نبود. و انبار دیگر نه پنجره‌ای داشت نه
دری بجز این در. پس نعره از که بود، چه کس هیمه
ریخت پشت در؟

وقتی چراغ را روشن کردند و هیچ ندیدند و بیرون
میامدند دیدند از کنار هیزم‌ها خون راه میرود، و گوشه -
های زلف یک آدم در زیر هیزم است. و زلف را که
گرفتند، کنده شد. کلاه گیسی بود. جعفر آن را انداخت
در حیاط، که افتاد پیش پای ما، که مردم تمام در رفتند.
رفتند. از آن گروه تماشا کننده یک تن هم، حتی یک تن،
باقی نماند. و در غروب ساکت تنها من ماندم با سیمین
و مادرم و آمنه، با آن کلاه گیس حون آلود. مادرم
ترسید سیمین را به خود چسباند، و او را کشید برد از
پله‌ها بالا فریاد زد «نمود اونحا. نمون. بیا بریم بالا.»

اما من میخواستم نگاه کنم ، ماندم . و آمنه ، میهوت ،
لال ، با چشمهای خیره نگاه میکرد .

در انبار جعفر با پاسبان هیزمها را زدند کنار تا
نعمش را در آوردند . من از دور میدیدم . در هم بودم .
میترسیدم . اما میخواستم درست ببینم . وقتی که نعش در
آورده شد من شناختم باشی بود . باشی تا چند وقت پیش
آشپز ما بود ، تا یک دو سال پیش . آرام بود و به ما
خوب بود و قصه‌ها میگفت . گردو میکرد لای آتش و
بومیداد ، و میشکست و داغ داغ به ما میداد . سبب زمینی
میکرد لای خاکستر تا برسته شود بعد داغ داغ به ما میداد
با فلفل و نمک و گلپر . وقتی که مسقطی میپخت ته
دیگ داغ شیرین را جدا میکرد به ما میداد . وقتی که
ظرفها را میشست کر میگرفت ، از چاه آب میکشید میریخت
رویشان تا طاهر شوند ، توی حوض نمیزد . اما هر کس
که میآمد به خانه‌مان میگفت « آشپز قحطیه ؟ کچل ؟ آدم
رغبت نمیکنه به غذا لب نزدیک کنه . کچل آشپز ؟ »
مردم آنقدر نق زدند که ما او را بیرون کردیم . تنها
عموی من مخالف بود . میگفت دست کم هرگز توی
خوراک پختن او مو نمیبینی . و آنوقت میخندید . ما
او را بیرون کردیم و بعد چند نوکر عوض کردیم ، تا

آخر که آمنه آمد برای آشپزی، جعفر برای جارو و بازار.

باشی وقتی که رفت جای دیگر کار پیدا کرد باز هر چند ماه یک دفعه میامد به دیدن من و سیمین. هر بار هم که میآمد یک چیز پخته خوشمزه هدیه میاورد — حلوای مسقطی، و رنگینک، ترحلوا، ماقوتی. در کاسه، توی سینی؛ رویش یک دستمال پاک. آنوقت مادرم در ظرفهای خالی او پول با چند شاخه گل میگذاشت میگفت «سلامت باشی. گاهی سراغکی از بچهها بگیر.» و وقتی که او میرفت میگفت «باشی بیچاره مرد خوبیه. صفت داره.»

نش خراب خونین را از زیر هیمه‌ها در آوردند. جان داشت. خر و خر میکرد. و خون از او میریخت. در زیر بار هیزمها، و سنگینی و فشار جمعیت آسیب دیده بود، پر از زخم بود ولی مرگ از رحم کارد بود. با نوک کارد گردن خود را بریده بود؛ و رگ باز بود؛ و دیگر تمام بود. تمام کرد.

این بیست سال پیش بود ، و ما هرگز این را
 ندانستیم باشی چکلر داشت . برای چه خود را کشت ؟
 آبا به انتقام دربداری قصد کشتن داشت ؟ دیوانه بود ؟
 آیا فدای ترس آمنه شد ؟ آیا بدون قصد بدی آمد برای
 دیدن جائی که دل به آن خوش داشت ، با بچه‌های آن
 محبت داشت ، حتی برایشان هم هدیه می‌آورد ، این بار
 شله‌زرد آورد ، وقتی که دید در باز است ، در خانه
 هیچ کس نیست ، رفت در انبار ، در آن اتاق که نزدیک
 دالان بود ، با بوی بن‌شن و با شکل خمره‌ها ، تا یاد بود
 تماشا کند ، آنوقت یک زن غریبه که تو آمد ترسید ، یا
 اینکه ایستاد ، و چیزی نگفت ، یا شاید هم سلام کرد ،
 و خندید ، ولی آمنه از او ترسید ، جیغ زد ، در رفت ،
 رفت در را بست ، فریاد زد ، «آی دزد !» آنوقت باشی
 در ماند ، و هر چه مشت به در کوفت فایده نکرد ، جز اینکه
 ترس توی تله افتادن او را از پا انداخت ، و نعره‌هایش
 جانش را آزرد ؛ و هر چه داد زد و اسم ما را برد از مای
 آشنا خبری نشنید . وقتی که دید دنیای پشت در همه
 بیگانه است ، و هر چه همسایه‌ست ، هر چه بیکاره‌ست

آماده‌اند که او را بیازارند هیزم آورد و پشت آن در ریخت ، بعد در وحشت ، در این غریبی بی انتهای تنهایی ، مردن میان بوی بن‌شن انبار را ترجیح داد به افتادن در دست این گروه ارادل . شاید . این یک جور خودنگهداری است اما آیا هرگز به فکر این افتاد هیزم‌هارا هم بگیراند ؟ شاید افتاد ، اما شاید اندیشید خانه گناه ندارد ؟ یا اهل خانه ، بهر حال . شاید هم نیاندیشید ، اندیشه از سرش نگذشت ، و هر چه بود تلخی و نفرت بود .

نفرت ؟ چرا نفرت ؟ تلخی بس است . نفرت که چیزی نیست . نفرت را آسان میتوان رد کرد . آسان میتوان بخشید ، آسان میتوان بخشود ، اما نمیتوان که فراموش کرد . چشم پوشیدن ، حتی محبت مجانی ، این حتی یک وظیفه است ولی تلخی . آی تلخی ، تلخی . وقتی که روح تلخ میشود تلخ میماند . کاری نمیتوانی کرد . تلخی انگه است . داغ است و مهر و نشانه است . میماند . میشود هویت انسان . مانند رنگ چشم . هر چند رنگ چشم دنیا را رنگی نمیکند . ولی تلخی ... تلخی . تلخی تصویرهای تلخ میسازد . تلخی تصویر واقعیت است . تصویر روی شیشه مات تو ، وارونه ، کوچکتر از واقع .

واقع منم با من — با این هوای مه آلود و بوی
مد ، تنها .

اینجا هوای مه آلود و بوی مد با خواب ، خواب
قدیم خسته بی خون ، عجین شده است . هذیان و دغدغه
جای تصور و اندیشه را گرفته است . این فکر نیست ،
کابوس است . این کار نیست ، این تلاطم بیماری است .
این تصویر واقعیات است . ما را میان لذت محروم
کرده‌اند . ما در میان جفتک و قیقاج رفتیم زیر چرخ . ما
در کنار گود تماشای توپ میکردیم وقتی که مشکمان از
میخ آسیب دیده بود ، دوغمان میرفت . این پشته بار
خشک ۶فالود آتش گرفت ، و بچه‌های بازیگوش از پیش
ما رفته‌اند تا خیر خواهان مصلحت اندیش ما را بجای آب
انداختند توی آب انبار — این سوی آب انبار ، از
پله‌های لیز نمور کمر شکن ، دست و پاشکن ، و در
تمام این مدت هرگز نفهمیدند ما را به پیش مردم نا مردمی
فرستادند که زخم و سوزشمان کار آنها بود . آی ! این
پره‌های پنکه سقفی معلق است ، بی جنبش است ، و مه
روی شط نشسته است ، و من تلخم . آن صفحه سفید
گردنده دیگر پریده است ، نیست؛ و جز پره‌های وامانده
چیزی نمانده است . آن جفتگیری فوری یک ناقص با آن

اجیر که مردانگیش قاشق بود . آیا سید را تو مرد میدانی ؟ او مرد بود، و مردیش دراز بودولی — مردانگی برای نمایش . مردی برای اجاره . مردانگی اجرت نمیخواهد . وقتی که خواست تلافی کند آنها را حواله داد به جدش . و تی پا خورد .

میدانی رفیق، عصمت برای قزی یک جهالت بود . این را عصمت نمیتوان نامید . عصمت اگر به اراده نبود عصمت نیست . عصمت یک حالت مقدماتی نیست ؛ کیفیتی که با تو بزراید نیست . عصمت نتیجه است . آن را باید به دست بیاری . باید دید .

یک عروسی اجباری . یک جفتگیری در زیر طاق ، در کوچه ، در آستانه یک دکه سفیدگر . اشکال در جفتگیری ناجور ناقص است که در نقص کامل بود ، و با لگد زدن ناگزیر یک شاگرد بر ظرفهای خالی براق هرگز علاج نمیشد ، هر چند کاظم در حد خشم در آن لحظه زندگانی کرد .

کاظم را از یاد برده‌ای ؟ ای داد ! کاظم که ظرفهای دکان سفیدگر را با یک لگد معلق کرد انداخت توی کوچه ، رفت از ساده لوحی پاسبان آورد ، بعد هم کتک‌ها خورد . برهفت جد تو لعنت ، سبیل دیوانه .

دجال . شمسی درست گفت که گفت ای کاش این برادر من میمرد تا دوباره برگردد تا زندگانی بهتر کند — یک زندگی بدون بدیختی ، یک زندگی بدون اینهمه زندان ، یک زندگی که مثل آب روان باشد . شمسی میگفت ای کاش این برادر من میمرد ، و دوباره میآمد بیگیرو بند ، بیاضطراب ، بی دردسر ، بی حبس و زور ، بیالتماس و ترس و تحکم ؛ یک زندگانی از روی عقل ، یک عقل کامل یا دست کم بهتر . شمسی ، ای آرزو کننده جاویدان .

شمسی . شمسی عجیب زن خوبیست . شمسی تمام زندگیش را فدای این کرده است که بچههایش را از آب خوب در آرد . با این کار او خود را به دست آورده است . او در زندگی زندگی کرده است . شمسی عجیب غمگین است .

یک روز شوهر شمسی که مغشوش است در کافه فردوس از جا بلند شد و جست زد روی یک میز ، و عرق میریخت . میخواست شلوار و کفش و پیرهنش را در آورد . در روی میز . میخواست لخت لخت شود ، اما نوشین نمیگذشت و با آن ادای انسانی میگفت ، « خوب نیست . ببینید . احتیاط کنید . » انگار شعر لاهوتی را

دکلمه میکرد . این احتیاط کردن‌ها ! این قورت دادن عصا و بیان مرتب خالی . شمسی . همیشه شمسی و آن آرزوی بی‌انجام . تکلیف شمسی چیست ؟ شمسی مسیح نیست ، و دجال هم نیست ، هر چند دجال اطراف او کم نیست . تازه هر دجال چندین هزار خر دارد . یک دنیا پر از خردجال . و با این وجود شمسی هست . شمسی تجسم حسن قبول تکلیف است . این با وجود وفور خردجال ، اینهمه خردجال .

این همه خردجال — این دوستان شوهر عترت که خواهر شمسی است . از آن دبنگ دو بهم زن سالوس مغز گچ گرفته محروم تا آن ردیف مداوم عوض شونده یک مشت نورسیده نارس ، آن کالهای گول خود خورده ، آن کالهای کول گول خود خورده . آی ! این سرزمین چه خواهد شد — این سرزمین چه خواهد شد با این فساد زودرس ارزان ؟

در روی این مرداب حالا نوبت به لختهای لجن میرسد . گلهای قارچ ، گلهای نیلوفر ، گلهای نی ، گلهای بی ریشه ، گلهای سم ، همه ، رفتند ، کنده شدند ، و در بخار فساد محیط خود مردند ؟ اکنون دیگر دور ، دور خالص و مغض لجن شده‌ست . لجن به حالت

خالص . لجن ، بی شکل و ظاهر غیر از لجن .
کاش میشد دو باره میگفتیم کلش باطل ، سر از
سر ، روز از نو روزی از نو .

اما تنها میتوان کنار پنجرهای روت ، و شط پیر
ساکت را دید . هر چند امشب شط را هم از پنجره
نمیبینم . حتی صدای لپ زدنش هم گرفته است . شط
مرده است . در زیر بار بخار غلیظ خود مردهست .
بخار از دریاست .

در زیر بار غلظت آن قشر فاسد بد بو ، واریزهای
چرک .

اما در زیر ، زیر ، در آن زیر ؟
آنجا رسوب تلخی هاست .
شط نمیمیرد . تا آن زمان که روی دامنه کوه برف
میبارد شط جاری است و رسوبات تلخ با رویه های بدبو
را در خود نگه نمیدارد ، تحويل میدهد به وسعت طاهر
کننده دریا . دریا که ما در برف است .

من امشب از پنجره شط را نمیبینم . امشب این،
پنجره بیفایدهست . وقتی که پشت پنجره پوشیده است ،
وقتی که پشت پنجره چیزی نیست ، وقتی که چشم
نمیبیند — یک پنجره چه فایده دارد ؟ من شط میخواهم

روشن .

من چشم میخواهم بینا .

شط وقتی که روشن شد آنوقت من به فکر پنجره

میافتم

بینائی چیزی جداست از ظلمت . تاریکی را هم
باید به چشم دید . برای دیدن ، روز کافی نیست ، چشم
میخواهد .

من چشم دارم . من چشم دارم میبینم که روز
میگذرد ، و حصه‌ام از روزگار را حدّ حقیر محیط تعیین
میکند . من از شکاف این حقارت مستولی بعد زمانی بودن
را میبینم ، و میجوشم . حالا تو هی بگو که تحول ،
یواش ، پیش خواهد رفت ، و کار خود ، یواش ، خواهد
کرد . مختار است . اما عمر من یواش طی نخواهد شد .
من میخواهم همراه آن باشم ، من حق دارم همراه آن
باشم ، من امکان ندارم همراه آن باشم . نه ، عمر من
یواش طی نخواهد شد . میبینی چه میدود ؟ ده سال اول
عمر من انتها نداشت ، وقتی که بیست ساله شدم صدسال ،
بیشتر ، از دهسالگی جدا بودم . وقتی که بیست ساله شدم
دومین دهسال انگار یک قالب و قیاس تازه‌ای از وقت
بود . انگار اصلا وقت تازه میزائید ، انگار تازه زمان به

راه میافتد . اما از آن بعد عجب این زمان به دو افتاد .
هی سالها بهم چسبید ؛ هی سالها به هم آمیخت . من در
وقت زندگی میکنم ولی محیط من در جغرافی است .
اینجا ما عمر را با شرجی و شمال اندازه میگیریم ،
با گرمی و رطوبت ، با خاک و مه . حالا مه است و مه .
تا وقتی که مه تمام شود شط دو باره راه افتاد از لای این
- کثافت حاکم چه نقش‌ها که در آید ، چه زشتی‌ها . گفتن
که صبر باید کرد تا شرائط تاریخ و غیره وغیره ، یعنی تقویم
را بر حسب رنگ انتخاب فرمودن ، و چشم پوشیدن از
تطبیق آن با سال ، با این زمان که دنگ ! دنگ ! همراه تیک -
تیک ساعت از هم میپاشد . در معرض تعفن افتادن از جمله
قواعد بازی نیست . این یک تحکم جغرافی است . امروز
بعد زمان یکی است ولی در مکان تفاوت هست . وقتیکه
نشدهای نفتی وواریزهای شهر در این رگ درشت نمیریخت
اینجا هنگام مه فقط مه بود هنگام مه فقط مه بود اما
اکنون من جائی کناره شط ایستاده ام که قاذورات از شهر
قارچی الدنگ شهر را آلوده میکند . این را به شکل
سروش قبول ندارم . زمانه بد یا خوب ، ما بد جائی
ایستاده ایم ؟ و بدتر ، اینجا بودن اینجا حالی است مطلقاً
مربط به نحوه و اندازه وجود آدمها . ما آنقدرها هم

وجود نداریم . بی بته ایم . بی بته بودن ما را مظلوم کرده است . مظلومیت هرگز دلیل حقانیت نیست . حقانیت کافی برای بردن نیست . بردن یک احاطه میخواهد . باید در نفس آفاید . باید در ذهن روشن بود . باید بود . بی بته بودن ، در واقع ، نبودن است . تا وقتی که کشک توی دگه بقالی باید در انتظار خرید و فروش خود باشی — بی حق چون و چرا در بها و در مصرف . این از جمله قواعد بازی است . من کشک بودن را نمیخواهم . آی مردی تو با تمام این نصایح اخلاقی ! ساعت خوب کرده‌ای برای پر حرفی ؟

ایکاش این حرفها مبادله‌ای بود با یک نفر دیگر ، اما در این اتاق منم با خودم در آئینه ، من با خودم در ذهن ، و حرفهای من در باره مطالبی است که امروز در دنیا دیگر کهنه شده است . گفتتم ، تقسیر جغرافی است .

تو بد خوابی .

من حس میکنم که بد خوابم . من حس میکنم که بیدارم اما دارم دیروز میبینم .

امشب تو بد خوابی ، گفتتم . تقسیر بچه‌هاست که از باشگاه مست برگشتند ، و صدا کردند نگذاشتند تو درست بخوابی .

من ممنونشانم . من ممنون هر کس که نگذارد
عمرم درخواب بگذرد — حتی اگر به ضرب بدمسنی ، حتی
اگر به ضرب بد حرفی .

تو بیداری از فحش را ترجیح میدهی به حواب
آسوده ؟

من بیداری را ترجیح میدهم . من فحش را میخشم
زیرا طبیعی است که از عجز میآید . درافتادن با عجوزها
و عاجزها جالب نیست . کیف ندارد .

بسیار خوب ، ممنون باش . فرض کن که بیداری .
تا صبح هیچ کاری نیست . با این بیداری در شب چه
خواهی کرد ؟

شب ؟ شب یعنی چه ؟ شب یک حالت از وقت
است . من غرق در وقت . شب منطقی است که شب باشد .
شب هست . اشکال در شب نیست . اشکال در نبودن نور
است ، و در نشستن و گفتن که صبر باید کرد ، و انتظار
صبح باید داشت . وقتی که در شب قطبی نشسته ام شش
ماه انتظار یک عمر است . شمع را روشن کردن کاری است ،
و آفتاب زدن اتفاق نجومی . شمع روشن کن ،
و باز شمع روشن کن ؛ و قانع نشو به نور حقیر حباب .
بس کن از این نشستن و گفتن که صبح میآید . آه ، اینها

کلیشه است ، مانند مهر لاستیکی است ، تکراری است ، فرسوده است . اینها به درد شعر شاعران خانه فرهنگ میخورد . مانند اینکه آفتاب در خواهد آمد . ما در کتاب اول خوانده ایم ماه سی روز است ، یعنی سی بار صبح در هر ماه ، سی بار آفتاب زدن . بس نیست ؟ این دیگر وعده نمیخواهد . این دیگر انتظار ندارد .

اصلاً انتظار یعنی چه ؟ انتظار افیون است . هر لحظه انتظار ، در حد اکثر ، مانند مستی خوش آغاز باده پیمائی است . بعد بالا میآوری . در انتظار بودن یعنی نبودن در وقت . وقتی که مردم کاشان هر روز صبح اسب به بیرون شهر میبردند — یادت به میرخواند میآید ؟ سبزواری هم . هر روز صبح و عصر یک اسب ، زین کرده ، به بیرون شهر میبردند تا در صورت ظهور ، حضرت معطل مرکوب راهوار نماند .

این هفت قرن پیش بود . من طاقتم تمام شده است . وقتی نجات دهنده یادش رود سواره بیاید من حق دارم در قدرت نجات بخشی او شک کنم . او آنقدر معطل کرد که اسب دیگر وسیله نقلیه نیست . اجداد من به قدر کافی اسب برده‌اند به بیرون دروازه . این روزها هم اسب تنها برای تفریح است . و من طاقتم تمام شده است . من حس میکنم

که وقت ندارم . من بار سوب گند حوا دث قانع نمیتوانم
شد . من قانع نمیتوانم شد . من رشوهای نخواهم داد .
من تقلید در نخواهم آورد . من فکرم را فدای سلام و علیک
و لق لق و آداب معاشرت نخواهم کرد . من خود رانگاه
خواهم داشت بگذار هر که میخواهد هر جور میخواهد خود
را بیاندازد در قعر این عفونت متتنوع . من از بس که روی
لجنزار دیلم حباب بخار عفن ترکید دارم دیوانه میشوم .
من باید عقلم رانگه دارم ، عقلم را که از تن و شرف و عشق
من مجرزا نیست .

اما ای کاش دریا با آن تمام پاکی پهناورش که
میگوئی یک بار وقت مد با هرچه آب که دارد سرمهیرفت
میریخت توی شط ، میامد بالا ، و تمامی این رود را
میشست ، میخورد ، و تمامی قاذوره هایش را ، و هر چه
شاخه خالی و خشک بود ، و خشکی را ، و هرچه خاکوشن
و سنگ و کوه و صحراء بود میشست ، میشست ، میبرد تا
شمال ، میبرد تامرز بازرگان ، میریخت روی جودی ،
میریخت روی آن دوقله آرارات — جائی که کشتی مرحوم
نوح افتاده است .

یک نفخه گرفته سنگین .

من گوش دادم — یک یدک کش بود ، در لای مهندی
کشید .

رفتم کنار پنجره — پیدا نبود . مه آن را گرفته بود .
گوش میدادم .

موج خود را کشاند تا سنگچین کناره ، و بر
سطح آن شکست ، و میشکست ، و برگشت ، پیشتر
میرفت ، و میگذشت .

لپهای سست و امیرفت .

دوباره سکوت ، سنگینی .

نم روی برگهای تیغه‌ای نخل برق میزند ، و یک چراغ
جیوه‌ای از لای شاخه‌ها در هاله‌ای که حجم لغزانی است
انگار چشم خسته بیدار است . از نوک هر برگی یک قطره
میلرزد ، و گاهی ، گاهی ، یک قطره میافتد . در سایه کنده‌ها
محواند ، و شاخه‌های گسترده در حجم نور انگار سایه‌اند .
هستی چیزی است آویزان ، بی‌تکیه روی سطحی سفت ،
محلوود در حد نور ، سرگردان ، لغزان مانند دود ، کند .
من سردم است ، و از میان مه و نور محو میبینم انگار

یک آدم بر کناره شط ایستاده است . انگار از صدای کشته زائید . انگار موج اورا ریخت ، انگار مه او را ساخت ؟ انگار اصلاً نیست ، انگار حتماً هست .

رفتم لباس پوشیدم . در راکه باز کردم دالان خالی از نم مه لکه دار بود ، و در سکوت منگ شب از روز خالی تر . گاهی صدای خر خوابی در خلوت نمور میامد . آهسته رد شدم رفتم ، آمدم بیرون .

بیرون سکوت جور دیگر بود . نمناک و سردتر بود ؛ انگار دور بود ، و از دور میامد . وارفته بود ؛ و یک صدای چل چل چسبنده داشت ، آهسته . از پشت بوتهای مورد گذشتم دیدم کنار شط یک مرد در مه بود ، و شاخهای خار دار درختان استوائی روی سرش میان مه و نور جیوهای رها بودند . رفتم جلو . وقتی که میرفتم مه میرمید — در حد جنبش من میرمید . گفتم « عجب مهی ! »

برگشت . پاسیان بود .

گفتم « اقور به خیر ، آجدان . » من هرگز « اقرر » نمیگفتم . در گوش من « اقور » همیشه زشت صدا میکرد . من اصلاً نمیدانم « اقور به خیر » یعنی چه . بعد گفتم « عجب مهی شده امشب . »

گفت «بله .» کشدار گفت .

گفتم «داری چکار میکنی ، آجدان ؟»

گفت «هیچ چی . نگاه میکردیم .»

گفتم «اینجام که از همه جا نم تره .»

گفت «آ . . .» کشدار گفت ، یعنی که فرق ندارد .

رفتم پهلویش کنار نخل ایستادم به شط نگاه

کردم . تنها کناره اش از زیر مه ، سیاه ، که برستگهای

لجن بسته میسرید پیدا بود . باقی همه مه بود .

گفتم «عجب مهی !»

گفت «آره ، اتفاق میافته .»

گفتم «هیچ چیز پیدا نیس ؟ داشتی نگاه به چه

میکردی ؟»

گفت «نگاه میکردیم .»

من تازه ملتفت شدم که به من گفته است اتفاق

میافتد . او را نگاه کردم .

گفتم «خیلی وقته اینجایی ؟» دیلم سوال پرتوی

بود .

گفت «اینجا ؟»

چیزی نگفتم .

دوباره گفت «امشب ؟»

من باز هیچ نگفتم.
پرسید « شب کارین ؟ از اداره برگشته ؟ »
گفت « نه . خوابم نمیره . بد خواب شدهم . »
گفت « ما عادت داریم به بد خوابی . خواب
عادته . »

او را نگاه کردم . گفت « اما گمون نکنم خیلی
سخت باشه . »

پرسید « چطور ؟ »
گفت « خوب ، همین دیگه . شب خلوته . تو مه
هم هیچ کسی که نیس . شط هم داره واسه خودش آهسته
خوش خوشک میره . »

گفت « ای بابا . »

یک لحظه هیچ نگفتم . دیلم دوباره حرف باید
زد . پرسیلم « یه دقه پیش یه یدک کش بود ؟ »
گفت « تگ بود . »

گفت « تگ انگلیسیه . تگ یعنی همون یدک کش
ما . »

چیزی نگفت .

گفت « من توی مه ندیدم . »

گفت « ماهم ندیدیمش . از صدایش فهمیدیم . »

گفتم « من هم از صدای فهمیلم . »
گفت « تگ بود . »

گفتم « این وقت شب تو مه . . . »
گفت « لابد جهازی ، نفتکشی احتیاج به هل داشته . »
گفتم « اما اگر جهاز بادی بود حالا چه بسی صدا
میرفت . »

گفت « میموند . اصلا نمیجنبید . با این هوا و مه
اصلا نمیجنبید . »

گفتم « با پارو . »
گفت « خوب ، بله ، با پارو . کشتی باید کوچیک
باشه تا با پارو راه بره . جون کندنه — باپارو .
علی الخصوص که شط وارونه میره : الان . »

گفتم « الان اگر کسی آهسته بی صد از اون طرف
بیاد این ور . »

گفت « این وقت شب بیاد این ور ؟ »
گفتم « فرضًا اگر کسی بخواهد بیاد این ور . »
گفت « این وقت شب چه کس بیاد این ور ؟ »
گفتم « قاچاق ، فرضًا . »
نگاهم کرد .

گفتم « هیچ صدائی نیس . هیچ — اصلا هیچ .

هیچ چی پیدا نیس .»

به شط نگاه انداخت .

گفتم «الانه اون وسط ، اوں پشت ، اوں پشت مه تو شط ، چیه الان؟»

«ماهی .»

«ماهی؟»

«آره ، ماہی .»

شانه جنباندم . گفتم «ماهی میشه به انگلیسی فیش .» نگاهم کرد .

گفتم «شب هم که ماهیاهمه خوابن ، یقین .» گفت «خدا عالم .» از من زیاد خاطر جمعی نداشت . از صدایش پیدا بود .

گفتم «شط راسی ماہی اینجا خیلی داره ، نه؟» گفت «البت . خدا عالم .»

گفتم «لابد داره ، حتماً . دریام که نزدیکه ، از دریا زیاد میان ، حتماً .»

گفت «کوسه‌ها میان بیشتر .»

گفتم «حیون گند زشته کوسه .» گفت «یه جور ماھیه .»

گفتم «آره ، یه جور ماھیه . حیوون گندز شته .»

هیچوقت دیدیش؟»

گفت «اونهم واسه خودش يه جور ماهيه . .
گفتم «آره ، اما کوسه کجا و ماهیای خوشگل
رنگی —»

حروف را برید گفت «اون ماهیای توی حبابی
بلور؟»

گفتم «یابزرگترash . سرخو . .
گفت «سرخو از شط نیس . از دریاس . اون رنگیا
مال دریان . شط ماهیاش رنگ همون شطن . شما تازه
او مدهین اینجا؟»

گفتم «خیلی وقتی نیس . .
گفت «اون ماهیا مال دریان . از دریا فقط کوسه هاش
میان اینجا . اونهم نه از گنداش — ریزاش . .
گفتم «حیون گندز شتیه کوسه . هم ریزه هم
گندش . .»

گفت «ماهی هزار جور داره . کوسه هم کوسه هم .
ماهی برای قشنگی که ماهی نیس . .
گفتم «آجدان ، تو مثل اینکه طرفدار کوسه ها
هستی؟»

خندید . وقتی که میخندید انگار از زیر چانه

میخندید .

گفتم « آی خوب میشدا اگر الان یکیش از اون وسط
میجس بیرون ، الان - همین الان ! »

گفت « الان تموم شط را بگردین یکیش هم نیس .
وقتی هوا سرده همه شون میرن دریا — تا وقتی گرم بشه
باز دوباره برگردن . »

گفتم « کوسه های ابن الوقت . »

گفت « فرمودین ؟ »

گفتم « گفتم هیچ ؟ خوب خاطرت جمعه . »

گفت « البت که خاطرم جمعه . تا وقتی احتیاط
کنی ، نپری تو شط — »

گفتم « یا اینکه یه بلم قاچاقی این طرف بیاد . »

گفت « خوب ، ما هم مواظبیم ، البت . » و به شط
نگاه انداخت . انوقت انگار محض دادن قوت به قلب
خود دوباره گفت « ما مواظبیم البت . »

گفتم « گرچه اگر کسی بیاد هم سخته از روی این
همه سنگای لیز لجن بسته رد بشه ، لابد . ملّق میشه میفته
میره دس هف جدش . »

گفت « نه . اون کس که اهلشہ بلده از چه راه

بیاد . »

خندهام گرفت . گفتم « راحت میگی ، آجدان .
انگار دلت قرصه . »

گفت « البت . »

گفتم « اما اگر کسی که بیاد قلچماق باشه ؟ »
گفت « حالا که نیومده . تا وقتی هم بیاد خدا قادر ،
ما اینجا وایسادیم . او نوخ یه جور صلاح میریم ، آخه .
فعلا که ما خودمون هسیم . »

لحی به ریشخند و رفاقت داشت هر چند انگار
از صداقت و بی اختیار بود که میگفت .
گفتم « پس تو مواظب شغل خودت هستی . شغلت
مواظبت پس نیس . »

گفت « هر کس مواظب خودشه ، مگه نه ؟ »
چیزی نداشت که بگوییم . گفتم « شاید کسی بخواهد
بره اون ور . »

گفت « رفتن به شرط اینکه نخوان باز دوباره
برگردن — عیب یخ دور . » آنوقت باز زیر چانهای
خندید . گفت « چن هفته پیش نشینیدین چه اتفاق افتاد ؟ »
گفتم « چی ؟ »

گفت « هر چن گمون نکنم قصد رد شدن تو کارش
بود . »

گفتم « کی ؟

گفت « اونکه دو چرخه درست کرده بود رو آب

بره . »

گفتم « نه . » و میدانستم .

(مرد سی سال هم نداشت . مدت‌ها وقتیش را ، تمام تابستان ، سر این گذاشت تا با دو چرخه بتواند از آب رد شود . با جفت کردن الوار پهن و نازک و با جای دادن دو چرخه میان دو تخته ، او می‌خواست آن را به روی آب نگهداشد . آنوقت دور هر کدام از دو چرخش را یک چند پره سبک سفت با پیچ محکم بست تا وقتی که میراند این پره ها در آب مانند پارو هی آب را بدرااند . اما هنوز هیچ اختراعش را آزمایش نکرده بود که به فکر افتاد آن را کامل کند . آنوقت تخته‌های دو بر را تا حد زیر رکاب دو چرخه بالا برد . و دور تخته‌ها را یک لوله پهن لاستیکی از توئی بزرگ بارکش ده تنی گذاشت ، که تکه تکه به هم وصل کرده بود . بین دو تخته ، در جلو و پشت چرخها ، یک جفت چرخ

کوچک جا داده بود که با زنجیر مربوط
میشدند به چرخ عقب ، و همچنین به
یکدیگر . جوری که با رکاب زدن هر دو
چرخ کوچک لای دو چوب میگشند .
آنوقت پرهای پهن و بلندی که سفت تر
بودند در دور این دو چرخ کوچک و محکم
بست ، و به این ترتیب ، وقتی سوار میشد
و پامیزد ، مانند یک دو چرخه ساده به روی
خشکی بود هر چند پرهای که میچرخید ،
و آن دو تکه چوب ، با حلقه دراز پر از
بادش ، یک حالت زمخت خنده آور بیجا
داشت . اما جرأت نکرد که در روز روشن
آن را به روی شط بکشاند . از خندها و
زخم زبانها هراس داشت . یک شب ، او اخر
تابستان ، مهتاب بود ، من روی راه ساحل
شط سوی خانه میرفتم دیدم او با دو چرخه
میآید . ترسیدم مرا ببیند پنهان شود یا
امتحانش را عقب بیاندازد چون حتم داشتم
برای آزمایش در خلوت میانه شب آمده است
آنجا . رفتم کنار نرده نشستم . آنوقت دیدم

یواش ، با احتیاط ، چرخ را تا روی آب کشانید . چرخ وقتی که از سرازیری پائین کشانده شد افتاد ، و توی آب افتاد ، اما او آن را گرفته بود ، دوباره بلندش کرد . واداشت . چرخ ، راحت ، کنار شیب دیواره روی دو تخته و آن حلقه پر باد ، صاف بر روی آب خود را نگاهداشت . آنوقت او ، با احتیاط ، آهسته و به دفت ، خود را کشاند روی دو تخته . تا عاقبت سوار شد و مطمئن نشست . بعد پازد و راه افتاد . در زیر مهتاب راه افتاد . رفت . آهسته رفت . اول کنار شیب ، بعد ، آهسته ، رو به میانه شط میرفت . شط صاف و ساکت بود . مهتاب پاک بود . و او دورتر میرفت . او در کنار برکه براق ماه در روی شط میرفت — که ناگهان افتاد . از دور دیدم که برکه برهم خورد ، دیدم که چرخ در خط سیر رود بر میگشت ، افتاده ، و برکه ، باز آرام و مهتابی ، بر روی شط گسترد . آنگاه از خم شط یک شراع ، آبستن از نسیم ، پیدا شد . چرخ ، فردا ، در لای میله های پایه

باراندازگیر آمد . گفتند لوله لاستیکی از خراشیدن سوراخ گشته بود . شاید وقتی که آب کشاندش ، و آن افتاد ، یک سنگ تیز مخفی زیر لجن آن را خراش داد ، و آسیب زد ، و باد آهسته رفته بیرون رفت تاعاقبت تعادل برهم خورد واو افتاد . شاید . شایدهم تمامی این اختراع معیوب بود ، ازاول . شاید . هرگز جنازه را بدست نیاوردنند ، در شط که کوسه بسیار است .)

گفت « یاروبه فکر افتاده بود اختراع کنه . عکسش توروز نومه انداخته بود . »

گفتم « من اهل خوندن روزنامه‌ها نیسم . »
گفت « مردک میخواس که چرخ شناور درس کنه . »
گفتم « یعنی درس نکرد ؟ »
گفت « بیچاره گاسم کرد . اما تلف شد ، زود . »
گفتم « یعنی میخوای بگی که دلت سوخت براش ؟ »
گفت « خوب ، آخه ، جوون مردم — البت که حیفشه بود . »

گفتم « چرا نگذاشتی که غرق نشه ؟ » من را بین که چه پرسیدم .

گفت « اول که غرق شدنیش مزد اوں حماقت بود .
مردک ، بگو ، تو کجا اختراع کجا . درثانی که ما نبودیم
اوونشب . فردا خبر شدیم . هیچکس ندید . شب رفته بود ،
گویا . »

پرسیدم « هیچکس ندید ؟ »
واو میگفت « تازه ، وقتی تو شط بیفتی چه جوری
میشه درت آورد ؟ »
گفتم « اتفاق میافته . گفتی خودت که . اتفاق
میافته . »

گفت « خوب ، بله ، اتفاق میافته . اما چطور شما
اصلاً نفهمیدین ؟ »
گفتم « نفهمیدم . »
گفت « همسایه بود ، کارمند شرکت بود ، اهل همین
 محله نخلسون --- »

گفتم « شرکت بزرگه و کارمندشم زیاد . نفهمیدم . »
گفت « خوب ، بله . اتفاق میافته . »
گفتم « عباس رومیشناختی شما ، آجдан ؟ »
گفت « عباس ؟ کدوم عباس ؟ »
طفلکی عباس . گفتم « عباس که چن روز پیش رفت
زیر اتو . »

گفت « بوی بود؟ »

گفتم « بوی انگلیسیه . یعنی پسر ، نوکر . »

گفت « از بس که تحس بود . از بس که کله خر

و تحس بود ، لاکردار . »

گفتم « طفلکی عباس . »

گفت « حتماً او نم که تو شط غرق شد رفت بی مخ

بود . »

شانه جنباندم .

گفت « اما گمون نکنم رد میخواس بشه . گویا

میخواسه فقط چرخ اختراع کنه . یه چرخ که هم رو
خشکی بره هم رو آب . نه . من گمون نکنم او خیال

رفتن داشت . »

گفتم « هیچکس خیال نداره بره . »

فهمید . خندید گفت « از این رفتگرا . بعضی اچرا . »

گفتم « بیانری ، آجدان . »

خندید گفت « من رفتگی نیسم . »

گفتم « اتفاق میافته . »

خندید گفت « من نظر کردهم . »

دیدم او پر رost . هر چند پر روشی از مشخصات

حرفه ای اینجور مردم است . گفتم « اما اگر که همین

الان یه سنگریزه از زیر پات درره ، زیمپلچ بشی؟ »
کفت « سنگریزه؟ هه ! ما از گلو له در رفیم . »

کفت « در رفتی یا از گلو له در رفتی؟ »
خندید کفت « هر دوش ، به جان تو هر دوش . »

کفت « خوش مشربی ، آجدان . »
از دور یك نفیر تازه دوباره میان مه پیچید .

کفت « اما گمون نکنم هیچ چی نیس بجز ماهی . »
خنده اش وارفت . کفت « فرمودین؟ »

کفت « شط . شط را میگفتم . »
پرسید « شط؟ »

کفت « چیزهای دیگه ای هم هس . »

کفت « البت . خدا عالم ، مام هسیم . »

کفت « من زیر آب را میگفتم . »

کفت « از زیر آب که کسی رد نمیونه بشه . تازه ما هسیم . وقتی که خواس که درآد ما مواظبیم . »

کفت « وقتی که نیسی ، او نوقت چه؟ »

کفت « همیشه یکی اینجا هس . ما نوبتی هسیم . »

آنوقت باز زیر چانه ای خندید . کفت « اینجا همیشه مواظب میخواد . اینجا همیشه مواظب داره . میبینین؟ —

ما حق به گردن اهل محل داریم . »

گفتم «البت .» دیدم به جای البته گفته ام البت —
مانند او . گفتم «البت . وقتی همه خوابن ، وقتی هوا
پر از گنده ، تو وایسادی تنها .»

گفت «قریان هرچه بافهمه .»

گفتم «اما همیشه زیر آب هم هس .»
پرسید «ماهی ها ؟»

گفت «ماهی ها ، چیزهای غرق شده ، گنده
درخت —»

حرقم را برد گفت «آ . . . اینا به ماچه مربوطه ؟
انگار شما همچش به این فکری . آدم باید بیاد —
که کو آدم ؟»

دیدم چندان چرندهم نمیگوید . دیدم هوای کار را
دارد . من دلخوشم به پنهان ها ، او حس و حاجت خیلی
صریح و ساده ای دارد . گفتم «یعنی میگی محاله ، بکلی ؟»
گفت «نه . البت نه . شاید او مدد . خدا عالم . الان
شما او مدین ، نیومدین ؟»

گفتم «من ! من خوابم پریده بود .»

گفت «خوب ، بله . وقتی که خواب از سر یه
کس پرید ، یه و خ دیدی که خیال زد سرش ، بلند شد راه
افتاد . نه ؟»

خندیدم گفتم «دسخوش، بابا، دسخوش.
اینجوری خیلی آسونه مواطن بود. خیلی مواطنی،
آجدان.» خیلی را به طعنه کش دادم.

گفت «باید باشیم.»

گفتم «اما وقتی که اون بابا رفت زیرآب—»
حرفهم را برید گفت «خوب، میخواس نره—»
حرفش را بریدم گفتم «گفتی مواطنی.»
گفت «گفتم مواطنم. کی گفتم مواطن خلها؟
خلها مواطیت نمیخوان. خل با کاراش اگر هم دردرس
درس کنه بیشتر برای خودش کرده. تنها برای خودش کرده.
خلها بی آزارن. خلها خوبین — برای تفریح.»
بیخود از کوره در رفتم گفتم «تفریح!»

گفت «مردم مگر که نه سرگرم شدن چن روز؟»
گفتم «مرد! بیچاره غرق شد، مرد!»
آرام گفت «همه میمیرن. تازه، شما نفهمیدی.»
و بر شما فشار آورد.

ساکت شدم. به او نگاه میکردم. گوش میدادم.
نگاهم کرد. از لای نم صدای چلک چلک چسینده میآمد.
مه روی برگهابود. آهسته گفت «خوب، پس.» لحنش
یک جور دیگر بود. بعد آهسته گفت «تازه چکار میشد کرد؟

دور بوده ، یا شاید صدا نمی‌رسیده . احتیاط هم شرط ... »

چیزی نمی‌گفتم -

گفت « تقصیر هیچ یک از مانیس . »

چیزی نمی‌گفتم .

گفت « تقصیر از خود دیوانه نفهمش بود . »

چیزی نمی‌گفتم .

گفت « البته اگر که اختراع درستی بود بازیه چیزی؛
می‌گفتیم ای والله ، باباچه با فکره . اختراعش هم خراب بود
از اصل . »

گفتیم « من عباس را دیدم که زیر ماشین رفت . »
نگاهم کرد . انگار خیره نگاهم کرد . گفت
« عجب . » آنوقت گفت « از بس که تحس بود ، بی -
انصاف . »

گفتیم « حیفشه بود . »

گفت « آبرو می‌برد . »

گفتیم « که سنگ می‌انداخت ؟ »

گفت « فرمودین ؟ »

گفتیم « که ریگ میزد به پنجره‌ها وقتی که جنده
توی این اتفاقا بود ؟ »

گفت « کار خوبی بود ؟ »

گفتم « بد بود خبر میداد؟ »
گفت « از لج خبر میداد . لج داشت . با ما مخالف
بود . با پاسبان جماعت اصلاً مخالف بود . »

« خل بود . »

« نه . نه ، خل نبود . خطرناک بود . زیر و زرنگ
بود . جوشش داشت . سالم بود . اگر میموند اسباب
دردرس میشد . با ما مخالف بود . »

« حیفشه بود . »

« سخت هم مخالف بود . »

« همن هسم . »

« خسنهین؟ » آهسته گفته بودم انگار حرف را
درست نفهمیده بود

گفتم « خسنه هم هسم . »

خسته هم بودم . ساکت به او نگاه میکردم . انگار
با سکوت بهم ربط داشتیم . انگار ربط میانمان قدیمی
بود — ربطی که با « اقور به خیر » بیان میشد هر چند از
« اقور » حوشم نمیآمد ، و هیچ معنی آن را نمیدانم .

گفتم « سیگار میکشی؟ » بیجهت گفتم .

« سیگار؟ » انگار فکر کرده بود ازش دود
میخواهم . گفت « خسنه شدین . »

گفتم « آ . ای . آره . »

گفت « از چن دقیقه رو پا وایسادن ؟ دیدین که

پاسبانی چقدر خسنه میکنه ؟ »

گفتم « پاسبانی ؟ »

گفت « تنها ئی . آره ، خسنه . »

گفتم « عادت داری ، گفتی . گفتی که عادته .

خودت گفتی . »

گفت « عادت به خسگی خوب نیس . »

گفتم « شغلت همینه دیگه ، نیس مگه ؟ عادت

داری به شغل خودت ، مگه نه ؟ گیرم که حوصله سر
رفت ، یه استکان عرق چاره شه . مله ؟ »

گفت « اهل عرق هسین ؟ »

گفتم « گاهی دمی به خمره باید زد . »

گفت « وسکی ؟ مقصود ویسکی بود . « مشروب

خارجی ، البت . »

گفتم « ای . گاهی . میزنى ؟ »

تحریک کامل بود . گفت « به ! گیر بیاد البت . »

گفت « بگذار برم برات بیارم ، از منزل . »

گفت « آ . قربان هر چه مرد با فهمه . »

از دور باز بوق یدک کش میان مه طنین انداخت .

گفتم «هم ویسکی هم سیکار .»

با شوق پرسید «خارجی ؟»

گفتم «خارجی . البته .»

گفت «عزت زیاد . آقائین .»

گفتم «گفتی به گردن ما اهل این محله حق داری .

خودت گفتی . اینجا بمون تا برگردم .» و راه افتادم .

میگفت «یا حق . قربان هر چه مرد با فهمه —» که

من رقم .

رفتم . وقتی که میرفتم باز بوق یک کشتی بر روی

شط پیچید . رفتم از راهرو گذشتم و رفتم از در اتاقم

تو ، اما چراغ را روشن نکردم و رفتم تا پیش پنجره .

بیرون چندان روشن نبود که چشمم در تاریکی اتاق

نبیند . کشتی دوباره نفیری کشید . پیدا نبود . مه بود و

نور جیوه‌ای و تیغه‌های برگ نخل ، با قطره‌های آب در

نوک هر کدام ، با پاسبان که بر کناره شط این بار انتظار

مرا میکشد بی آنکه مطمئن باشد من از کدام یک از خانه‌ها

بودم ، بی آنکه مطمئن باشم او آخر چکار خواهد کرد —

مردی که موج او را آورده بود ، انگار؛ مردی که

بر کناره تاریک آب تنها بود ؛ مردی که واقعیت آنجا

بود ، با جمع رندی و آشتفتگی و نظم و کوشش و پر تی

و حق و انتظار و رسوائی ؛ با آن بهانه مواظبت ادعائی سطحی ؛ مردی که شاخص و معیار ساحل بود و از میان همان موج ، و از میان همان بو ، و از میان همان شب به چشم می آمد ، می آمد ، و به آن درست می آمد . با آن بود ، از آن بود ، آن بود . و غرش گرفته سنگین دوباره می آمد . و موج ، باز ، به شیب کناره ها می خورد و کشته ی یدک کش در لای مه میرفت . کارش ی یدک کشیدن بود . در انتظار محو مه و شب نمانده بود .

من پشت پنجره بودم ، و پاسبان در زیر شاخه های خاردار درختان استوائی در نیمه نور و مه معلق بود .

۴

من اهل دود نیستم ؟ سیگار هم نمی کشم ، و ندارم .
وبطر — چیزی هم اگر که داشت نمیدادم . دیگر تمام شد .

تابستان و پاییز ۱۳۴۵

در بار یک فرودگاه

مرد کنار در درانتهای پیشخوان نشسته بود . گفت
« یه آبجو . »

عرق فروش گفت « چیزی باش نمیخوری ؟ »
مرد گفت « نه . » و بعد گفت « چرا . » و بعد گفت
« چی ؟ »

عرق فروش گفت « ساندویچ . »
مرد گفت « ساندویچ چی ؟ »
عرق فروش گفت « ساندویچ . » و به مرد اختیارداد .
مرد پاسخی نداد . به عقد گرد تر که روی پیشخوان بار
مانده بود خیره شد ، بعد دست روی آن کشید ، که خشک
شد . عرق فروش گفت « پنیر ، زبان ، تخم مرغ و گوجه
و خیار شور ، سوسیس . . . هر چه میلته . »

مرد ، منگ ، خیره بود . عرق فروش دستگیره
فشار بشکه را کشید ، و آبجو که توی طرف ریخت کف
گرفت ، طرف را گذاشت پیش روی مرد . گفت « اینهمه

نخور . »

مرد گفت « من ترا کجا ... ؟ » و فکر کرد . باز گفت « بار اولی که من به تو . . . » و فکر کرد . باز گفت « هر چه فکر میکنم ... » و باز سعی کرد به یاد آورد .

عرق فروش رفته بود پیش دیگران . در این میانه چند مشتری حسابشان را داده بودند و رفته بودند ، و چند مشتری تازه پشت پیشخوان نشسته بودند . عرق فروش به کار خود سوار بود . مرده همچنان به فکر بود . بلند گو دو باره از میان سقف گفت مسافران عازم فلان محل ، فلان پرواز ، هر چه زودتر ، به در شماره فلان مراجعه کنند . »

مرد گفت « من ترا زمان جنگ دیده ام؟ » عرق فروش گفت « شنیدی گفت ؟ پیا یه هو جا نمونی . »

مرد گفت « قاهره ؟ » عرق فروش گفت « قاهره ؟ » مرد گفت « قاهره . زمان جنگ . زمان جنگ تو قاهره ترا دیدم ؟ »

عرق فروش گفت « من قاهره نبوده ام . . » مرد گفت « دشت غرب ؟ تریپولی ؟ بیزرت ؟ » عرق فروش رفت سراغ مشتری تازه ای که پیپ

میکشید. مشتری سفارش سالاد و ماهی داد ، و روی چارپایه بلند جاگرفت ، و توی آینه که پشت باربود به عکس خود نگاه کرد . عرق فروش رفت یک کمی سالاد ریخت توی ظرف گذاشت پیش روی مشتری که پیپ میکشید ، و بعد رفت کارد را میان ماهی عقیق رنگ دود خورده برد ، برید . مرد او را میپائید. مرد گفت «بیست و پنج سال پیش بود . بیست و پنج سال . نگاه کن ، چه تندرفت ! »

عرق فروش برگ ناز کی برید .

مرد گفت « آره ؟ »

بلندگوی سقف دوباره گفت مسافران عازم فلان محل ، به درشماره فلان مراجعه کنند. عرق فرش بریده های سرد نازک عقیق رنگ را پیش مشتری گذاشت .

مرد گفت « قیافه ات عجب به چشم آشناس . » و فکر کرد . بعد گفت « شاید هم عراق ؟ »

عرق فروش گفت « عراق ؟ »

مرد گفت « بعد من منتقل شدم عراق . منتقل شدم به خانقین . چه اسم مضحکی . چه جای مضحکی . شایدم . شایدم عراق بود تو را دیدم ، آره ؟ »

عرق فروش به لحن سربه سرگذار گفت « باز وقت جنگ ؟ »

مرد ، با نشاط ناگهانی امید ، گفت « وقت جنگ ،
آره ، آره . »

عرق فروش گفت « نه . وقت جنگ من تمام وقت
اولش که پادگان سنگاپور بودم ، بعدش هم تمام وقت
بازداشتگاه . »

مرد سرد شد ، و چشم تنگ کرد و خیره شد ، و
فکر کرد . بعد گفت « ولی قیافهات به چشم آشناس . »
عرق فروش گفت « هیچ وقت هم نه خانقین --
گفتی خانقین ؟ --- نه ، نه خانقین بودم نه قاهره . عراق
هم نبوده ام . »

مرد ، مصر و خیره ، چهره عرق فروش را نگاه
کرد . عرق فروش گفت « این یکی برای تو نبود ؟ » و
به سقف اشاره کرد . بعد گفت « درست گوش بد . »
مرد گفت « بعد جنگ چی ؟ »
عرق فروش رفت سراغ مشتری تازه‌ای که
مینشست . مشتری تخم مرغ نیمرو و ران خوگ
خواست .

مرد ، پیش خود ، بلند گفت « کجا ؟ کجا ؟ » و
رو به مشتری تازه کرد که منتظر نشسته بود . بلند گوی
سقف دوباره از مسافران دیگری که عازم محل دیگری

بودند خواست به در شماره فلان مراجعه کنند . مرد سر برگرداند دید چند نفر میروند و چند نفر بلند شدند و رفتند سوی پله‌های میان تالار که پائین میرفت . میان تالار ، فاصله به فاصله ، ردیف چند نرده بود هر کدام جانپناه حفره‌های پله‌ها . پله‌ها شماره داشتند . شماره‌ها نشانه در خروج در انتهای پله بود ، و پیش هر دری وسیله‌ای برای بردن مسافران به پای پله‌های هر هوایما در انتظار . مرد دید چگونه سوی پله میروند . در دوری و همهمه تالار صدای رفتشان گم بود و انگار خاموش و خواب سیرفتند ، و پله فرو میرفتند . مرد پله فرو رفتشان را میدید ، و بعد دیده نشدنشان را . گفت « پس کجا ؟ »

مشتری که انتظار ران خوگ داشت گفت
« ببخشید ؟ »

مرد ملتفت نشد گفت « بعد جنگ چه ؟ »
مشتری که همچنان به انتظار ران خوگ و نیمر و نشسته بود گفت « ببخشید ؟ »
مرد به او نگاه کرد . عرق فروش داشت ظرف تخم مرغ و گوشت را پیش روی مشتری تازه میگذاشت ، به مرد نگاه کرد . مرد گفت « ها ؟ »

عرق فروش گفت « اوه ، چند وقت استرالیا و
برمه پلکیدم ، تا بعد که باز او مدم همین طرف . »

مرد گفت « پس ترا کجا دیدم ؟ »

عرق فروش گفت « شایلدم همین اینجا . »

مرد گفت « بعد جنگ ؟ »

عرق فروش گفت « بعد جنگ . . . یا بعدتر . »

مرد گفت « نه . بعد جنگ من همونجاها موندم .

به فکر افتاد همونجاها باشم . هوای گرم به من میساخت .

زندگی گرون نبود . حقوق حقوق خوبی بود . ولی ، عجب ، هه ! چه روزگار مضحکی . » و توی فکر رفت .

عرق فروش گرم کاربود ، و مشتری کنار دست مرد صدای سست ذهن مرد را که منگ و نیمه مست بود میشنید .

میشنید ، توجهی نداشت . مرد دوباره گفت « چه روزگار مضحکی . پشت خونه ام زمین باز بود . عصرها ، تمام سال تا ام سال ، یه بابا که پاک پرت بود ، شصت جور پیپ جمع کرده بود ، عصرها ، تمام روزها . هوا پیما هوامی کرد . هوا پیما به قدّ یه قوطی ، قوطی کفش ولی بقاعده هوا میرفت . بال داشت ، پره داشت ، باموقور هوا میرفت ، ولی بزرگ به قدّ یه قوطی کفش . بند بسته بود بهش که دور نره بیفته بشکنه . بند را میون اون زمین بامیخ

فرو میکرد و گیر میداد، بعد پر هرا به ضرب چرخ میداد ، میداد ، انقدر به ضرب چرخ میداد — تا موتور درست میگرفت . بعد ، موتور که میگرفت دور ور میداشت تمام وقت هوا پیماراقرص گرفته بود ، قرص ؟ بعد که خوب دور ور میداشت ولش میکرد که تند میرفت ، بعد بلند میشد میرفت هوا و میپرید . گرد میپرید . روی دایره . به خط دایره . تمام وقت گرد میپرید چونکه بند را گرفته بود به دست ، یامهار کرده بود به میخ . گرد میپرید . تا وقتی بنزینش تموم بشه ، یادیگه نخواد که بپره ، یا از صدی قار قارش تشخیص بدء موتور درست کار نمیکنه . یا بنزینش تموم بشه . وقتی که بنزینش تموم میشد خاموش میشد . او نوقت مرد بند را میکشید تاهی هوا پیما بیاد جلو . چه بنزینش تموم میشد چه خودش میخواس بیاردش پائین ، در هر صورت ، بند را هی کوتاه میکرد تاهی هوا پیما بیاد جلو ، بیاد پائین ، هی دایره کوچک بشه بیاد پائین نزدیک بشه . بعد یه هو هوا پیما را قاپ میزد . تا وقتی میپرید ، اون بابا با بند را هی تکون دادن ، هی کشیدن ، هی پائین آوردن و بالاش بردن ، با سفت و شل گرفتن طناب — هوا پیما را اون بالا بازی میداد . تا وقتی بنزینش تموم بشه یا اینکه حوصله خودش تموم بشه ، او نوقت یه هو قاپش میزد . »

وساکت شد . خسته شده بود .

در این میان چند مشتری رفته بودند و چند مشتری تازه آمده بودند و بلندگو باز به مسافرها دیگری که عازم جای دیگری بودند گفته بود به کدام در بروند و اکنون ناگهان ، در همه تالار غلغله جوان یک دسته دختر ده دوازده ساله دمید که روپوش‌های یک شکل داشتند و با هم بودند و سه راهبه همراهشان بودند . مرد خواست سر بر گرداند ببیند اما سختش بود . آنها را در آئینه رو برو نگاه کرد اما درست نمیدید چون در پیش آئینه صفحه‌ای بطره‌ای وارونه بسته بود . هر بطر کیلی به گردن داشت .

عرق فروش گفت «خوب ، آخر چه میخوری ؟» مرد گفت «اونوقت بعد اونجا شلوغ شد . از اونجا ما رفیم . دیگه ندیدمش . مردم شلوغ کردن . یه دسته تازه روی کار اوmd ، میگفت هر چه اروپائیس باید نمونه ، بره . اروپائی . ما دسته دسته میرفیم .» عرق فروش به یک مشتری که تازه مینشست گفت «بله آقا .» و مشتری تازه که پهلوی مرد جا میگرفت گفت «آبجو ، لطفاً .» مرد اورا نگاه کرد ، بعد به قیافه او خیره شد .

مشتری فهمید، برگشت او را نگاه کرد . مرد لبخند زد . مشتری سر از او گرداند ، ولای بطرهای پیش آئینه در جستجوی عکس صورت خود خیره شد . باز از میان سقف صدای بلندگو برخاست — پرواز بعد ، مقصد فلان ، دروازه فلان ... که ناگهان فریاد و جیغ دسته جمعی دخترها دنباله صدای راهنما را برید . مرد هر جور بود عاقبت چرخید ، دید خواهران تارک دنیا میخواستند بچهها در صف ، و بی صدا باشند . مرد گفت « این سه تا را نگاه ! انگار گوشهای یخ زده یخچال ، توی قصابی . » و رو به مشتری تازه کرد گفت « ترشیلهای قاب گرفته ! با این کلاههای قالبی و این لباس عیناً مثل لعب و هیکل یه یخچال . اونوقت صورتشون عیناً انگار یه تکه گوشت گوساله . سرد و سفید و مرده و بی خون . » مشتری برگشت آنها را نگاه کند . مرد خیره در آئینه میدید ، میدید خواهرها دخترها را ردیف میکردند . آنوقت راه افتادند و دخترها را بردن از پلهها پائین . مرد گفت « اینها را هم بردن . »

عرق فروش گفت « بپاخلاصه قال نمونی . اصلاحاتو با کدوم پروازی ؟ »

مرد گفت « آخر به من تونگفتی کجا ترا دیدم . »

عرق فرش گفت « با کدوم پروازی ؟ اصلا کجا
میخوای بری تو ، ها ؟ »

مرد گفت « من ؟ »

عرق فروش گفت « خلاصه قال نمونی . مواظب
باش . »

مرد گفت « دیدی ؟ عیناً لعب و هیکل یخچال . »

عرق فروش گفت « خلاصه ، مواظب باش . بہت
گفتم . »

مرد نشنیده بود ، میگفت « عیناً انگار گوشت یخ
زده ، بی خون . »

عرق فروش سرجنband . دیگر حوصله نداشت .
خیلی گذشته بود که مردک نشسته بود و پشت هم میگفت .
هفتادسال که مردک خیال میکرداورا جائی دیدهست ! هفتاد
سال که این قدر آبجو میخورد ! هفتادسال که مست است !
مست ترباشد ، و هیچ چیز نفهمد ! هفتادسال اگر که قال بماند !
آنوقت رفت در انتهای بار کبریت برداشت سیگار آتش
زد . و آن صدای سقف باز خبر میداد پرواز بعد نزدیک
است . مرد گفت « آه ! » و گوشه های چشمانش را با سر
انگشت براستخوان پل بینی اش فشد .

یک مشتری شتابزده آمد ، و کیف دستی بزرگش را

پهلوی چارپایه به روی زمین گذاشت ، و روی چارپایه خود را بالاکشاند .

مرد گفت « خسنه شدم ، اینجا کجاست . هی میون . »

تازه رسیده گفت « بیخشید ؟ »

مرد برگشت او را نگاه کرد ، برانداز کرد ، و

شمرده گفت « همه دارن هی میون . »

تازه رسیده سر جنباند . یک لحظه بعد باز او را

نگاهی کرد . آنوقت گفت « در انتظار ورود کسی

حسین ؟ »

مرد با پشت دست ، لخت ، روی ایرو و بینیش

میکشید .

تازه رسیده گفت « این قسمت خروجیه ، در انتظار

ورود کسی هسین ؟ »

مرد او را دوباره نگاهی کرد . در چشم تازه آمده

انگار انعکاس شکل خواهران تارک دنیا بود . و عرق

فروش که از دور میدیدش اما تمیشندید چه میگویند فکر

کرد مرد دارد از مشتری تازه میپرسد آیا او را قبلا کجا

دیده است .

اردیبهشت ۱۳۴۷

